کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

کتاب منطق الطیر

مؤلف عطار نیشابوری

مترجم

شمارهٔ قفسه ۱۸۰۷۸

سلطان

[illegible] احسان الله [illegible]

۱۲۳۸ سنه [illegible]

[illegible]

۱۲۴ سلطان [illegible]

۱۲۴۷

[illegible]

منقبت امیر المؤمنین علی

خواجهٔ حق پیشوای راستین — کوه حلم و بحر علم و قطب دین

ساقی کوثر امام رهنمای — ابن عم مصطفی شیر خدای

مرتضی مجتبی جفت بتول — خواجهٔ معصوم داماد رسول

در بیان [illegible] — صاحب اسرار سلونی آمده

[illegible] — مفتی مطلق علی [illegible]

[illegible] گر علی [illegible] — [illegible] علی [illegible]

چون علی از غیرها [illegible]

[illegible] را در [illegible] علم [illegible]

[illegible] کو زنده [illegible] — [illegible] یوسف [illegible]

[illegible] — [illegible] شکن [illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

در همه آفاق همدم می‌نیافت / در بر ... می‌یافت

در حق متعصبان

ای گرفتار تعصب مانده / دایما در بغض و در حب مانده
گر تو لاف از عقل و از لب می‌زنی / پس چرا دم در تعصب می‌زنی
در خلافت میل نیست ای بی‌خبر / میل کی آید ز بوبکر و عمر
میل اگر بودی در آن دو مقتدا / هر دو کردندی پسر را پیشوا
هر دو گر بردند حق از حق‌وران / منع واجب آمدی از دیگران
منع را گر نابدیدار آمدند / ترک واجب را روادار آمدند
گر نمی‌آمد کسی در منع یار / جمله را تکذیب کن یا اختیار
ور کنی تکذیب اصحاب رسول / قول پیغمبر نکردستی قبول
گفت هر یاریم نجمی دیگرست / بهترین قرنها قرن منست
بهترین خلق [illegible] منند / اقربا و ... یاران منند
بهترین چون نامزد از ما شدند / کی توان گفتن ثم العیاذ ...
[illegible] که اصحاب ر... / قصد ناحق را کنند از ...

یا خطا شد کس بجای مصطفا / بر صحابه هست این باطل روا
اختیار جمله‌شان گر نیست راست / اختیار جمع قرآنش خطاست
بلک هر چه اصحاب پیغمبر کنند / حق کنند و لایق و در خور کنند
تا کنی معزول یک تن زان کبار / میکنی تکذیب سی و سه هزار
آنک کار او بحق یکبار کرد / تا بزانو بند اشتر کم نکرد
او چو چندینی در آید بیکبار / حق و حق ور کی بود این ظن مدار
میل در صدیق اگر جایز بدی / در اقلیم دنیا کجا سرکشی
در عمر گر میل بودی ذره / کی پسر کشتی بزخم دره
دایما صدیق مرد کار بود / فارغ از کل لازم او در کار بود
مال و دختر کرد و جان بر سر نثار / ظلم نکند این چنین کس شرم دار
پاک از قشر روایت بود او / زانک در مغز درایت بود او
آنک بر منبر ادب دارد نگاه / خواجه را بنشیند او بر جایگاه
چون ببیند این همه از پیش و پس / ناحق او را کی تواند گفت کس
باز فاروقی که بودش عدل کار / گاه می‌برد خشت و گه می‌کند خار
تا در مدینه شهر را بر خاک شی / می‌بشدی در شهر ... خواجگی

بود سر روزی درین حبس بزرگ
هر که بودی با نمک در خوان او | نه ز بیت المالی بودی نان او
ریگ بودی گر بخفتی بسترش | ذره بودی بالش زیر سرش
بر گرفتی بهر سقا مشک آب | بیر زن را آب بردی وقت خواب
شب برفتی دل ز خود برداشتی | جمله شب پاس لشکر داشتی
با حذیفه گفت ای صاحب نظر | هیچ می بینی نفاقی در عمر
تو کی گوی عیب من در روی من | میل نکند تحفه آرد سوی من
گر خلاف بر خطا می داشت او | شغله من دلقی چرا می داشت او
چون نه جامه درست دادش نه گلیم | بر مرقع دوخت چند بار ادیم
آنک ازین سان شاهی حلی کند | نیست ممکن کو بکس میلی کند
آنک گاهی خشت و گاهی گل کشد | این همه سختی نه بر باطل کشد
گر خلاف از هوا می راندی | خویش را بر سلطنت ننشاندی
شهرهای مکران بد جام او | شد تهی از ظلم در ایام او
گر تعصب میکنی از بهر این | نیست انصاف ای پسر از قهر این
او بتر از زهر و تو از قهر او | چند میری گر بخوردی زهر او

ی سپاس | از خلافت خواجگی خود قیاس
بر فرو کر این خواجگی آید بسر | زین غمت صد آتش افتد در جگر
هر کسی زیشان خلافت بستدی | عهدهٔ صد گونه آفت بستدی
نیست آسان تا که جان در تن بود | عهدهٔ خلقی که در گردن بود

حکایت

چون عمر بنشست و پس آمد بجوش | گفت افکندم خلافت در فروش
این خلافت گر خریداری بود | می فروشم گر بدید نیازی بود
چون اویس این حرف بشنود از عمر | گفت تو بگذار و فارغ در گذر
تو بیفکن هر کرا خواهد زر اه | باز برگیرد شود در بیشگاه
چون خلافت خواست افکند آن امیر | آن زمان برخاست از یاران نفیر
جمله گفتندش مکن ای شیر مرد | خلق را سرگشته از بهر خدا
عهده در گردنت صدیق کرد | آن نه بر عمیا که بر تحقیق کرد
گر بتابی هیچ سر از فرمان او | این زمان از تو برنجد جان او
چون شنود این حجت محکم عمر | کار را این حجت براو شد بتر

حکایت

گفت چون بدبخت اخوان قضا — ناگهان آن زخم زد بر مرتضی
مرتضی را شربتی کردند راست — مرتضی گفتا که خون ریزم کجاست
شربت او را دهید اگر هوا — زانکه او خواهد بدن همره مرا
شربتش بردند او گفت ای نهر — حیدر اینجا خواهدم کشتن بزهر
مرتضی گفتا بحق کردگار — گر بخوردی شربتم این نابکار
من نمی‌نهادمی بی او بهم — پیش حق در جنت المأوی قدم
مرتضی را چون بکشت آن مرد زشت — مرتضی بی او نمی‌شد در بهشت
بر عدو چون شفقتش چندین بود — با عتیقش دشمنی خود بود
با میان آرد جهانی کرده کار — چون علی صدیق را اکنون کار داد
چند گویی مرتضی مظلوم بود — وز خلافت راندن محروم بود
چون علی شیر حقست و تاج سر — ظلم نتوان کرد بر شیر ای پسر

حکایت

مصطفی جایی فرود آمد براه — گفت آب آرید لشکر را ز چاه
رفت مردی باز آمد در شتاب — گفت پر خونست چاه و نیست آب
گفت پنداری ز درد کار خویش — مرتضی در چاه گفت اسرار خویش
چاه چون نشنود آن تابش نبود — لاجرم چون نوشدی آبش نبود
آنکه در جانش چنین شوری بود — در دلش کی کینهٔ موری بود
در تعصب می‌زند جان تو جوش — مرتضی را جان چنین نبود خموش
مرتضی را یکمن برخود قیاس — زانکه در خود غرق بود آن حق شناس
همچنان مستغرق کار است او — وز خلافت نیز بیزار است او
گر چو تو پر کینه بودی مرتضی — جنگ جستی پیش خیل مصطفی
او ز تو مردانه‌تر آمد بسی — پس چرا جنگی نکرد او با کسی
گر نبا حق بود صدیق ای عجب — او چو بر حق بود حق کردی طلب
پیش چندین خیل ام المؤمنین — چون زبیر مشوال دین جستند کین
لاجرم چون دید جنگ و شور [جدال] — دفع کرد آن قوم را حیدر بزور
آنکه با دختر تواند جنگ کرد — داند او سوی پدر آهنگ کرد
ای پسر تو کی توانی از علا — عین وبا وارام دانی از علا

تو ز عشق جان خویشی بی‌قرار | او نشسته تا کند صد جان نثار

حکایت

از صحابه گر شدی کشته کسی | حیدر کرار غم خوردی بسی

تا چرا من گشته کشته نیز | خوار شد بر چشم جان عزیز

خواجه گفتی چه فتادست ای علی | از تو نخی بر نهادست ای علی

حکایت

خورد برپیکانکه روزی بلال | بر تن تاریک صد چوب و دوال

خون روان شد زور چوب بی عدد | همچنان می‌گفت احد می‌گفت احد

گر شود در پای خاری ناگهت | حب و بغض اینجا بماند در رهت

آنکه او در دست خاری مبتلاست | زو تصرف در جهان قوم خطاست

چون جهان بودند ایشان تو چنین | چند خواهی بود حیران تو چنین

از زبان تیغ ایشان رسته اند | وز زبان تو صحابه خسته اند

در فضولی می‌کشی دیو ای سیاه | گوی بردی گو زبان داری نگاه

حکایت

گر علی بود و گر صدیق بود | جان هر یک غرق تحقیق بود

چون بسوی غار می‌شد مصطفی | خفت آن شب بر فراش مرتضی

کرد جان خویش را حیدر نثار | تا بماند جان آن صدر کبار

پیش مار غار صدیق جهان | هم برای جان او در باخت جان

هر دو جان یاران را او شدند | جان فشانان در نبی او شدند

تو تعصب کن که ایشان مردوار | هر دو جان کردند بر جانان نثار

گر تو هستی مرد این یا مرد آن | گو ترا یا درد این یا درد آن

همچو ایشان جان فشاندن پیشه گیر | یا خموش و ترک این اندیشه گیر

تو علی دانی و بوبکر ای پسر | وز خدا و عقل و جانی بی‌خبر

تو رها کن سر مهر این واقعه | مرد حق شو روز و شب جز رابعه

او نه یک تن بود او صد مرد بود | از قدم تا فرق عین درد بود

بوده‌ایم غرق نور حق شده | وز فضولی سبب مستغرق شده

حکایت

زو یکی پرسید کای صاحب قبول | تو چه میگویی ز یاران رسول
گفت من از حق نمی آیم بسر | کی توانم داد از یاران خبر
گر نه در حق جان و دل گم داریی | یک نفس پروای مردم داریی
آن نه من بودم که در سجده همی | خار در چشم شکست اندر رهی
بر زمین خونم روان شد از بصر | من ز خون خویش بودم بیخبر
آنک او را این چنین دردی بود | کی دل کار زن و مردی بود
چون نبودم تا که بودم حق شناس | دیگری را چون شناسم از قیاس
تو درین ره نه خدایی نه رسول | دست کوته کن ازین رد و قبول
از تبرا و تولا پاک شو | تو کیی خاکی درین ره خاک شو
چون کنی خاکی سخن از خاک کن | جمله را پاکیزه دان و پاک کن

حکایت

سید عالم بخواست از کردگار | گفت کار امتم با من گذار
تا نیابد اطلاعی هیچ کس | بر گناه امتم من یک نفس
حق تعالی گفتش ای صدر کبار | گر ببینی آن گناه بی شمار
تو نیاری تاب آن چون آن شوی | شرم داری و ز میان پنهان شوی
عایشه کو برد بهتان ترا | پیر شد زو دل بیک بهتان ترا
تو شنیدی گفت از اهل جهان | بس بجای خود فرستادیش باز
چون بکشتی از کرامی زینبی | پر گنه بیستند در امت بسی
تو نیاری تاب چندانی گناه | امت خود را رها کن با اله
گر نمی خواهی که کس را در جهان | از گناه امت نبود نشان
من چنان میخواهم ای عالی گهر | کز گناهشان هم ترا نبود خبر
تو بنه یا از میان دو با کنار | کار امت روز و شب با من گذار
کار امت چون نه کار مصطفاست | کی شود این کار از ظلم تو راست
می مکن حکم و زبان کوتاه کن | بی تعصب باش و عزم راه کن
آنچه ایشان کرده اند تو مکن | در سلامت رو طریق خویش گیر
یا قدم در صدق نه صدیق وار | یا نه چون فاروق کن عدل اختیار
یا چو عثمان پر حیا و حلم شو | یا چو حیدر بحر جود و علم شو

پا مزن دم بی دمی بیند بر درو   پای بر دار و سر خود گیر درو

تو چه مرد صدق و علم حیدری   مرد نفسی نیز نفسی کافری

نفس کافر را بکش مؤمن بباش   چون بکشتی نفس را ایمن بباش

در تعصب این فضولی بی مکن   از سر خویش این فضولی کم مکن

نیست در شرعت سخن نهانی قبول   چه سخن گویی ز یاران رسول

نیست در من این فضولی ای اله   از تعصب ای دیو ستم نگاه

پاک گردان از تعصب جان من   کو حباش این قصه در دیوان من

در صفت هدهد

مرحبا ای هدهد هادی شده   در حقیقت پیک هر وادی شده

ای بسرحد سبا سیر تو خوش   با سلیمان منطق الطیر تو خوش

صاحب اسرار سلیمان آمدی   از تفاخر تاجور زان آمدی

دیو را در بند و زندان باز دار   تا سلیمان را تو باشی رازدار

دیو را وقتی که در زندان کنی   با سلیمان قصد شادروان کنی

در صفت موسیچه

چه خه ای موسیچه موسی صفت   خیز و موسیقار زن در معرفت

کرد از جان مرد موسیقی شناس   لحن موسیقی خلقت را سپاس

همچو موسی دیدهٔ آتش ز دور   لاجرم موسیچهٔ بر کوه طور

هم ز فرعون بهیمی دور شو   هم بمیقات آی و مرغ طور شو

پس کلام بی زبان تو گوش کن   فهم کن بی عقل و بشنو نوش کن

در صفت طوطی

مرحبا ای طوطی طوبی نشین   حله در پوشیده طوق آتشین

طوق آتش از برای دوزخیست   حله از بهر بهشتی و سخیست

چون خلیل آنکس که از نمرود رست   خوش تواند کرد بر آتش نشست

سر بزن نمرود را همچون قلم   چون خلیل الله در آتش نه قدم

چون شدی از وحشت نمرود پاک   حله پوش ای آتشین طوق چاک

در صفت کبک

خه خه ای کبک خرامان در خرام ‏ خوش خوشی از کوه عرفان در خرام

قهقهه در شیوهٔ این راه زن ‏ حلقه بر سندان این درگاه زن

کوه خود در هم گداز از فاقه ‏ تا برون آید ز سنگت ناقه

چون مسلم ناقه بینی جوان ‏ جوی شیر و انگبین یابی روان

ناقه میران گر مصالح آیدت ‏ خود باستقبال صالح آیدت

در صفت باز

مرحبا ای شاه باز تیز چشم ‏ چند خواهی بود تند و تیز خشم

نامهٔ عشق ازل بر پای بند ‏ تا ابد آن نامه را مگشای بند

غفلها فرزاد کن با دل بدل ‏ تا بلی بینی ازل را با ابد

چار چوب طبع بشکن مردوار ‏ در درون غار وحدت کن قرار

چون نگار اندر قرار آید ترا ‏ صدر عالم یار غار آید ترا

در صفت دراج

خه خه ای دراج معراج الست ‏ دیده بر فرق بلی تاج الست

چون الست عشق بشنیدی بجان ‏ از بلی نفس بیزاری ستان

چون بلی نفس گرداب بلاست ‏ کی شود کار تو در گرداب راست

نفس را همچون خر عیسی بسوز ‏ پس چو عیسی جان شو و جان بر فروز

خر بسوز و مرغ جان را کار ساز ‏ تا خوشت روح الله آید پیش باز

در صفت عندلیب

مرحبا ای عندلیب باغ عشق ‏ ناله کن خوش خوش ز درد و داغ عشق

خوش بنال از درد دل داودوار ‏ تا کنی در نفس صد جان نثار

حلق داودی بمعنی برگشا ‏ خلق را از لحن خلقت رهنمای

چند بندی زره بر نفس شوم ‏ همچو داود آهن خود کن چو موم

گر شود این آهنت چون موم نرم ‏ تو شوی در عشق چون داود گرم

در صفت طاوس

خه خه ای طاوس باغ هشت در ... سوختی از زخم مار هفت سر

صحبت این مار در خونت فکند ... وز بهشت عدن بیرونت فکند

بر گرفته سدره و طوبی ز راه ... کرده‌ات از سد طبیعت دل سیاه

تا نگردانی هلاک این مار را ... کی شوی شایسته این اسرار را

گر خلاصی باشدت زین مار زشت ... آدمت با خاص گیرد در بهشت

در صفت تذرو

مرحبا ای خوش تذرو دوربین ... چشمه دل غرق بحر نور بین

ای میان چاه ظلمت مانده ... مبتلای حبس تهمت مانده

خویش را زین چاه ظلمانی برآر ... سر ز اوج عرش روحانی برآر

همچو یوسف بگذر از زندان و چاه ... تا شوی در مصر عزت پادشاه

گر چنین ملکی میسر آیدت ... یوسف صدیق همدم آیدت

در صفت قمری

خه خه ای قمری دمساز آمده ... شاد رفته تنگ دل باز آمده

تنگ دل زانی که در خون مانده ... در مضیق حبس ذوالنون مانده

ای شده سرگشته ماهی نفس ... چند خواهی دید بدخواهی نفس

سر بکش این ماهی بدخواه را ... تا توانی سود فرق ماه را

گر بود از ماهی نفست خلاص ... مونس یونس شوی در صدر خاص

در صفت فاخته

مرحبا ای فاخته بگشای لحن ... تا گهر بر تو فشاند هفت صحن

چون بود طوق وفا در گردنت ... زشت باشد بی‌وفایی کردنت

از وجودت تا بود مویی بجای ... بی‌وفایت خوانم از سر تا بپای

گر درآیی و برون آیی ز خود ... سوی معنی راه یابی از خرد

چون خرد سوی معانیت آرد ... خضر آب زندگانیت آورد

در صفت باز

خه خه ای باز بپرواز آمده — رفته سرکش سرنگون باز آمده
سرکش جولان سرنگونی مانده — تن بنه چون غرق خونی مانده
بسته مردار دنیا آمدی — لاجرم مهجور معنی آمدی
هم ز دنیی هم ز عقبی درگذر — پس کلاه از سر بگیر و در نگر
چون بگرداد از دو گیتی رای نو — دست ذو القرنین اید جای نو

در صفت مرغ زرین

مرحبا ای مرغ زرین خوش درا — گرم شو در کار و چون آتش درا
هر چه پیش اید از گرمی بسوز — دافرینش چشم جان کلی بدوز
چون بسوزی هر چه پیش اید ترا — نزل حق هر لحظه پیش آید ترا
چون دلت شد واقف اسرار خویش — خویشتن یا وقف کن در کار خویش

چون شوی در کار حق مرغی تمام
تو نمانی حق بماند والسلام

المقالة

مجمعی کردند مرغان جهان — انچه بودند اشکارا و نهان
جمله گفتند این زمان در روزگار — نیست خالی هیچ شهر از شهریار
چون کر این اقلیم ما را شاه نیست — بیش ازین بی شاه بودن راه نیست
یکدگر را شاید ار یاری کنیم — پادشاهی را طلب کاری کنیم
زانک چون کشور بود بی پادشاه — نظم و ترتیبی نماند در سپاه
پس همه با جایگاهی آمدند — سر بسر جویان شاهی آمدند

حکایت

هدهد آشفته دل پر انتظار — در میان جمع آمد بی قرار
حله بود از طریقت در برش — افسری بود از حقیقت بر سرش
تیز وهمی بود در راه آمده — از بد و از نیک آگاه آمده
گفت ای مرغان منم بی هیچ ریب — هم برید حضرت و هم پیک غیب
هم ز حضرت من طلب کار امدم — هم ز فطنت صاحب اسرار امدم

آنک بسم الله در منقار یافت   دور نبود گر بسی اسرار یافت
میگذارم در غم خود روزگار   با کسی را نیست با من هیچ کار
چون من آزادم ز خلقان لاجرم   خلق آزادند از من نیز هم
چون بهم مشغول در درد پادشاه   هرگزم دردی نباشد از سپاه
آب بنمایم ز وهم خویشتن   رازها دانم بسی زین بیش من
با سلیمان در سخن پیش آمدم   لاجرم از خیل او بیش آمدم
هر که غایب شد ز ملکش ای عجب   او نپرسید و نکرد او را طلب
من چو غایب گشتم از وی یکزمان   کرد هر سوی طلبکاری روان
زانک می نشکیفت از من یک نفس   هدهدی را تا ابد این قدر بس
نامهٔ او بردم و باز آمدم   پیش او در پرده‌ها راز آمدم
هر که او مطلوب پیغمبر بود   زیبدش بر فرق اگر افسر بود
هر که مذکور خدا آمد بخیر   کی رسد در گرد سیرش هیچ طیر
سالها در بحر و بر گشته ام   پای اینجا ره بسر می گشته ام
وادی و کوه و بیابان رفته ام   عالمی در عهد طوفان رفته ام
با سلیمان در سفرها بوده ام   عرصهٔ عالم بسی پیموده ام

پادشاه

پادشاه خویش را دانسته ام   چون روم تنها چو نتوانسته ام
لیک با من گر شما همره شوید   محرم آن شاه و آن درگه شوید
وارهید از ننگ خودبینی خویش   تا کی از تشویر بی دینی خویش
هر که در وی باخت جان از خود برست   در ره جانان ز نیک و بد برست
جان فشانید و قدم در ره نهید   پای کوبان سر بدان درگه نهید
هست ما را پادشاهی بی خلاف   در پس کوهی که هست آن کوه قاف
نام او سیمرغ سلطان طیور   او بما نزدیک و ما زو دور دور
در حریم عزتست آرام او   نیست حد هر زفانی نام او
صد هزاران پرده دارد بیشتر   هم ز نور و هم ز ظلمت پیشتر
در دو عالم نیست کس را زهره‌ای   کو تواند یافت از وی بهره‌ای
دایما او پادشاه مطلقست   در کمال عز خود مستغرقست
او بسر ناید ز خود آنجا که اوست   کی رسد عقل و خرد آنجا که اوست
نه بدو ره نه شکیبایی ازو   صد هزاران خلق سودایی ازو
وصف او چون کار جان پاک نیست   عقل را سرمایهٔ ادراک نیست
لاجرم هم عقل و هم جان خیره ماند   با صفاتش هر دو چشم تیره ماند

هیچ دانایی کمال او ندید | هیچ بینایی جمال او ندید
در کمال آفرینش ره نیافت | دانش از پی رفت و پیشش ره نیافت
فهم خلقان زان کمال و زان جمال | هست اگر برهم نهی مشتی خیال
بر خیالی کی توان این ره برد | تو بماهی چون توانی ره برد
صد هزاران سر چو گوی آنجا بود | های های و های و هوی آنجا بود
بس که دریا بس که خشکی بر رهست | تا نه پنداری که راهی کوتهست
شیرمردی باید این ره را شگرف | زانک ره دورست و دریا ژرف ژرف
روی آن دارد که حیران می رویم | در رهش گریان و خندان می رویم
گر نشان یابیم ازو کاری بود | ورنه بی او زیستن عاری بود
جان نیاید جانان گر آید بکار | گر تو مردی جان بی جانان مدار
مردمی باید تمام این راه را | جان فشاندن باید این درگاه را
دست باید شست از جان مردوار | تا توان گفتن که هستی مرد کار
جان نیاید جانان نیرزد هیچ چیز | همچو مردان برفشان جان عزیز
گر تو جانی برفشانی مردوار | بر کی جانان جان کنند مرد نثار

ابتدای

حکایت

ابتدای کار سیمرغ ای عجب | جلوه گر بگذشت بر چین نیم شب
در میان چین فتاد از وی پری | لاجرم پر شور شد هر کشوری
هر کسی نقشی ازان پر برگرفت | هر که دید آن نقش کاری درگرفت
آن پر اکنون در نگارستان چین | اطلبوا العلم ولو بالصین ازین
گر نگشتی نقش پر او عیان | این همه غوغا نبودی در جهان
این همه آثار صنع و فر اوست | جمله انموذج ز نقش پر اوست
چون نه سر پیداست وصفش را نه بن | نیست لایق بیش ازین گفتن سخن
هر که اکنون از شما مرد رهید | سر براه آرید و پای اندر نهید
جمله مرغان شدند آنجایگاه | بی قرار از عزت این پادشاه
شوق او در جان ایشان کار کرد | هر یکی بی صبری بسیار کرد
عزم ره کردند و در پیش آمدند | عاشق او دشمن خویش آمدند
لیک چون راهی دراز و دور بود | هر کسی از رفتنش رنجور بود
گرچه ره را بود هر یک کارساز | هر کسی عذری دگر گفتند باز

حکایت

بلبل شیدا درآمد مست مست / وز کمال عشق نه نیست و نه هست
معنیی در هر هزار آواز داشت / زیر هر معنی جهانی راز داشت
شد در اسرار معانی نعره زن / کرد مرغان را زبان بند سخن
گفت بر من ختم شد اسرار عشق / جمله شب می‌کنم تکرار عشق
نیست چون داود یک افتاده کار / تا زبور عشق خوانم زار زار
زاری اندر نی ز گفتار منست / زیر و بم از ناله زار منست
گلستانها پر خروش از من بود / در دل عشاق جوش از من بود
باز گویم هر زمان رازی دگر / در دهم هر ساعت آوازی دگر
عشق چون بر جان من جوش آورد / همچو دریا جان من جوش آورد
هر که جوش من ببیند از دست شد / گرچه بس هشیار آمد مست شد
چون نبینم محرمی سالی دراز / تن زنم با کس نگویم هیچ راز
چون کند معشوق من در نوبهار / مشکبوئی خویش بر گیتی نثار
من بپردازم خوشی با او دلم / حل کنم بر طلعت او مشکلم

باز معشوقم چو ناپیدا شود / بلبل شوریده کم گویا شود
زانکه رازم در نیابد هر کسی / راز بلبل گل بداند بی شکی
من چنان در عشق گل مستغرقم / کز وجود خویش محو مطلقم
در سرم از عشق گل سودا بس است / زانکه مطلوبم گل رعنا بس است
طاقت سیمرغ نارد بلبلی / بلبلی را بس بود عشق گلی
چون بود صد برگ دلدار مرا / کی بود بی برگیی کار مرا
گل که حالی بشکفد چون دلکشی / از همه در روی من خندد خوشی
چون ز زیر پرده گل حاضر شود / خنده بر روی منش ظاهر شود
کی تواند بود بلبل یک شبی / خالی از عشق چنان خندان لبی
هدهدش گفت ای بصورت مانده باز / پیش ازین دعوی عشق او مناز
عشق روی گل بسی خارت نهاد / کارگر شد بر تو و کارت نهاد
گل اگرچه هست بس صاحب جمال / حسن او در هفته‌ای گیرد زوال
عشق چیزی کان زوال آرد پدید / کاملان را زان ملال آرد پدید
خندهٔ گل گرچه در کارت کشد / روز و شب در ناله زارت کشد
درگذر زان گل که گل هر نوبهار / بر تو می‌خندد نه بر تو می‌خزار

حکایت

شهریاری دختری چون ماه داشت   عالمی پر عاشق گمراه داشت
فتنه را بیدار بی پیوست بود   زانکه چشم نیم خوابش مست بود
عارض او کافور و زلف از مشک داشت   لعل سیراب از لبش لب خشک داشت
گر جمالش ذره پیدا شدی   عقل از لایعقلی رسوا شدی
گر شکر طعم لبش بشناختی   از خجل بفسردی و بگداختی
از قضا میرفت درویشی اسیر   چشم افتادش بران ماه منیر
گرده در دست داشت آن بینوا   نان او آن مانده بد بر نانوا
چشم او چون بر رخ آن مه فتاد   گرده از دستش شد و در ره فتاد
دختر از پیشش چو آتش برگذشت   خوش درو خندید و خوش خوش درگذشت
آن گدای خنده او چون بدید   خویش را بر غرق خاک و خون بدید
نیم نان داشت آن گدا و نیم جان   زان دو نیمه پاک شد در یک زمان
نه قرارش بود شب نه روز هم   دم نزد از گریه و از سوز هم
یاد کردی خنده آن شهریار   بوده افتاده برو چون ابر زار

هفت سال القصه بس شوریده بود   با سگان در کوی دختر خفته بود
خادمان دختر و خدمت گران   جمله گشتند ای عجب واقف بر آن
عزم کردند آن خجالت کاران بجمع   تا بریزند آن گدا را سر چو شمع
در نهان دختر گدا را خواند و گفت   چون تویی را چون منی کی بود جفت
قصد تو دارند برخیز و برو   بر درم منشین و بگریز و برو
آن گدا گفتا که من آن روز دست   شسته ام از جان که گشتم از تو مست
صد هزاران جان چو من بی قرار   باد بر روی تو هر ساعت نثار
چون مرا خواهند کشتن ناصواب   یک سوالم را بلطفی ده جواب
چون مرا سر می بریدی رایگان   از چه خندیدی تو در من آن زمان
گفت چون می دیدمت ای بی هنر   بر تو می خندیدم آن ای بی خبر
بر سر و روی تو خندیدن رواست   لیک در روی تو خندیدن خطاست
این بگفت و رفت از پیشش چو دود   هرچه بود اصلا همه هیچی نبود

حکایت

طوطی آمد با دهانی پر شکر   در لباس پستگی با طوق زر

پاشه گشته بسته از فر او
هر کجا سرسبزیی از پر او

در سخن گفتن شکر ریز آمده
در شکر خوردن پگه خیز آمده

گفت هر سنگین دل و هر سختکیش
چون منی را آهنین سازد قفس

من درین زندان آهن مانده باز
زآرزوی آب خضرم در گداز

خضر مرغانم از آنم سبزپوش
بو که دانم کرد آب خضر نوش

من نیارم در بر سیمرغ تاب
بس بود از چشمهٔ خضرم یک آب

هدهدش گفت ای ز دولت بی‌نشان
مرد نبود هر که نبود جان‌فشان

جان ز بهر آن بکار آید ترا
تا دمی در خورد یار آید ترا

آب حیوان خواهی از جان دوستی
رو که تو مغزی نداری پوستی

جان چه خواهی کرد بر جانان فشان
در ره جانان چو مردان جان فشان

حکایت

بود آن دیوانهٔ عالی مقام
خضر با او گفت ای مرد تمام

رای آن داری که باشی یار من
گفت با تو بر نیاید کار من

زانک خوردی آب حیوان چند راه
تا بماند جان تو تا دیر گاه

من بر آنم تا بگویم ترک جان
زانک بی جانان ندارم برگ جان

چون تو اندر حفظ جانی مانده
من بشو هر روز جان افشانده

بهتر آن باشد که چون مرغان ز دام
دور می‌باشیم از هم والسلام

حکایت

بعد از آن طاوس آمد زرنگار
نقش هر پرش چه صد بل صد هزار

چون عروسی جلوه کردن ساز کرد
هر پر او جلوهٔ آغاز کرد

گفت تا نقاش غیبم نقش بست
چینیان را شد قلم کشته ز دست

گرچه من جبریل مرغانم ولیک
رفته بر من از قضا کاری نه نیک

یار شد با من بیکجا مار زشت
تا بیفتادم بخواری از بهشت

چون بدل کردند خلوت جای من
تخته بند پای من شد پای من

عزم آن دارم کزین تاریک جای
رهبری باشد بخلدم رهنمای

من نه آن مردم که در سلطان رسم
بس بود اینم که در دربان رسم

کی بود سیمرغ را پروای من
بس بود فردوس عالی جای من

من ندارم در جهان کاری دگر
تا بهشتم ره دهد باری دگر

هدهدش گفت ای ز خود گم کرده راه | هر که خواهد خانهٔ از پادشاه
گوی نزدیک آو این زان بهشت | خانهٔ از حضرت سلطان بهشت
خانهٔ نفس تو خلد پرهوس | خانهٔ دل مقعد صدقست و بس
حضرت حق هست دریای عظیم | قطرهٔ خردست جنات نعیم
قطره جوید هر کرا دریا بود | هرچه جز دریا همه سودا بود
چون بدریا می توانی راه یافت | سوی یک شبنم چرا باید شتافت
هر که داند گفت با خورشید راز | کی تواند ماند از یک ذره باز
هر که کل شد جزو را با او چه کار | وانکه جان شد عضو را با او چه کار
گر تو هستی مرد کلی کل ببین | کل طلب کل باش کل شو کل گزین

حکایت

کرد شاگردی سوال از اوستاد | کز بهشت آدم چرا بیرون فتاد
گفت آدم بود بس عالی گهر | چون بفردوسی فرود آورد سر
هاتفی برداشت آوازی بلند | کای بهشتت کرده از صد گونه بند
هر که در هر دو جهان بیرون ما | سر فرود آرد بچیزی دون ما

ما زوال

ما زوال آریم بروی هرچه هست | زانکه نتوان زد بغیر دوست دست
هر که جز جانان بچیزی زنده شد | گر همه آدم بود افکنده شد
جای باشد پیش جانان صد هزار | جای بیجانان کجا آید بکار
اهل جنت را چنین آمد خبر | کاولین چیزی دهند انجا جگر
اهل جنت چون نباشند اهل راز | زان جگر خوردن ز سر گیرند باز

حکایت

بط بصد پاکی برون آمد ز آب | در میان جمع با خیر الثیاب
گفت در هر دو جهان ندهد خبر | کس ز من یک پاک روتر پاکتر
کرده‌ام هر لحظه غسلی بر صواب | پس سجاده باز افکندم بر آب
همچو من بر آب چون استد یکی | نیست باقی در کراماتم شکی
زاهد مرغان منم با رای پاک | دایم هم جامه و هم جای پاک
من نیارم در جهان بی آب بود | زانکه زاد و بود من در آب بود
گرچه در دل عالمی غم داشتم | شستم از دل کآب غم هم داشتم
آب در جوی منست اینجا مدام | من بخشکی چون توانم یافت کام

چون مرا با آب افتادست کار / از میان آب چون گیرم کنار

زنده از آبست دایم هر چه هست / این چنین از آب نتوان شست دست

من ره وادی کجا دانم برید / زانک با سیمرغ نتوانم پرید

آنک باشد قله آبش تمام / کی تواند یافت از سیمرغ کام

هدهدش گفت ای بآبی خوش شده / گرد جانت آب چون آتش شده

در میان آب خوش آبت ببرد / قطره آب آمد و آبت ببرد

آب هست از بهر هر ناشسته روی / گر تو بس ناشسته رویی آب جوی

چند باشد همچو آب روشنت / روی هر ناشسته رویی دیدنت

حکایت

کرد از دیوانه مردی سوال / کین دو عالم چیست با چندین خیال

گفت کین هر دو جهان بالا و پست / قطره آبست نه نیست و نه هست

گشت از اول قطره آب آشکار / قطره آبست با چندین نگار

هر نگاری کان بود تو بر توی / گر همه ز آهن بود گردد خراب

هیچ جزی نیست ز آهن سختتر / هم بنا بر آب دارد در نگر

هرچه را بنیاد بر آبی بود / گر همه زآتش بود خوابی بود

کس ندیدست آنچ کز آب اید یار / کی بود بر آب بنیاد استوار

حکایت

کبک بس خرم خرامان در رسید / سرکش و سرمست از کان در رسید

سرخ منقار آتشین پوش آمده / خون زدیده رفته در جوش آمده

گاه می برید بی تیغی کمر / گاه می انجید بیش تیغ در

گفت من پیوسته در کان گشته ام / بر سر گوهر فراوان گشته ام

بوده ام پیوسته با تیغ و کمر / تا توانم بود سرهنگ گهر

عشق گوهر آتشی زد در دلم / بس بود این آتش خوش حاصلم

تفت این آتش سر از بیرون کند / سنگ ریزه در دلم پرخون کند

آتشی دیدی که چون تاثیر کرد / سنگ را خون کرد و بی تاخیر کرد

در میان سنگ و آتش مانده ام / هم معطل هم مشوش مانده ام

سنگ ریزه می خورم در تفت و تاب / دل بر آتش می نهم بر سنگ خواب

چشم بگشایید ای اصحاب من / بلکه نفر آمد بحزن و خواب من

آنکه بر سنگی بخفت و سنگ خورد — با چنین کس از چه باید جنگ کرد

دل درین سختی بعد اندوه خست — زانکه عشق گوهرم در سنگ بست

هر که چیزی دوست گیرد چون گهر — ملکت آن چیز باشد بر گذر

ملک گوهر جاودان دارد نظام — جان او با گوهر پیوسته مدام

من عیار گوهرم و درد گهر — نیستم یک لحظه بی تیغ و سپر

چون بود در تیغ گوهر بردوام — زان گهر در تیغ می جویم مدام

نه چو گوهر هیچ گوهر یافتم — نه ز گوهر گوهری نیز یافتم

چون ره سیمرغ راهی مشکلست — پای من بر سنگ و گوهر در گلست

من بسیمرغ قوی دل کی رسم — دست بر سر پای در گل کی رسم

همچو آتش بر زنم سر بر سنگ — یا بمیرم یا گهر آرم بچنگ

گوهرم باید که گردد آشکار — مرد بی گوهر کجا آید بکار

پیر پرسش گفت ای چو گوهر حلقه رنگ — چند لنگی چندم آری عذر لنگ

پای و منقار تو پر خون جگر — تو بسنگی باز مانده بی گهر

اصل گوهر چیست سنگی گرد و رنگ — زین چنین آهن دلی از سودای سنگ

گر نماند رنگ او سنگی بود — هست بی سنگ آنکه در رنگی بود

هر کرا این بویست او زین کی نکاست — زانکه مرد گوهری سنگی نخواست

حکایت

هیچ گوهر را نبود آن سروری — کان سلیمان داشت در انگشتری

زان نگینش بود چندان نام و ننگ — وان نگین خود بود سنگی نیم سنگ

چون سلیمان کرد آن گوهر نگین — شد بفرمانش همه روی زمین

چون سلیمان ملک خود چندان بدید — جملهٔ آفاق در فرمان بدید

بود چل فرسنگ شادروان او — بادمی بردیش در فرمان او

گرچه شادروان چل فرسنگ داشت — هم بنا بر نیم دانگی سنگ داشت

گفت چون این ملک این کار و بار — زین قدر سنگست دایم پایدار

من نمی خواهم که در دنیا و دین — باز ماند کس ز ملکی همچنین

پادشاها من بچشم اعتبار — آفت این ملک دیدم آشکار

هست آن در جنب عقبی مختصر — بعد ازین کس را مده هرگز دگر

من ندارم پادشاهی ملک کار — می کنم زنبیل باقی اختیار

گرچه زان گوهر سلیمان شاه شد — لیک او بودش که بند راه شد

آن گهر چون با سلیمان این کند / کی چو تو سرگشته را تمکین کند
چون گهر سنگست چندین کان مکن / جز برای روی جانان جان مکن
دل ز گوهر برگسل ای گوهر طلب / جوهری را باش دایم در طلب

حکایت همای

پیش جمع آمد همای سایه‌بخش / خسروان را ظل او سرمایه‌بخش
زان همای بس همایون آمده / کز همه در همت افزون آمده
گفت ای پرندگان بحر و بر / من نیم مرغی چو مرغان دگر
همت عالیم در کار آمدست / عزلتم از خلق بیزار آمدست
نفس سگ را خوار دارم لاجرم / عزت از من یافت افریدون و جم
پادشاهان سایه پرورد منند / هر گدایی طبع نه مرد منند
نفس را چون استخوانی میدهم / روح را زین سگ امانی میدهم
نفس را چون استخوان دادم مدام / جان من زان یافت این عالی مقام
آنکه شه خیزد ز ظل پر او / چون توان پیچید سر از فر او
جمله را در فر او باید نشست / تا ز ظلش پاره‌ای آید بدست

کرشود

گر شود سیمرغ سرکش یار من / بس بود خسرو نشانی کار من
هدهدش گفت ای غرورت کرده بند / سایه در چین بیش ازین بر خود مخند
نیست خسرو نشانی این بدان / همچو سگ با استخوانی این بدان
من گرفتم خود که شاهان جهان / جمله از ظل تو خیزند این زمان
خسروان را کاشکی ننشاندئی / خویش را از استخوان برهاندئی
لیک فردا در بلا عمری دراز / جمله از شاهی خود مانند باز
سایهٔ تو گر ندیدی شهریار / در بلا کی ماندی روز شمار

حکایت

پاک بازی بود بر راه صواب / یک شبی محمود را دید او بخواب
گفت ای سلطان نیکو روزگار / حال تو چونست در دار القرار
گفت تن زن خون جانم بس مریز / دم مزن چه جای سلطانیست خیز
بود سلطانیم پندار و غلط / سلطنت کی خیزد از مشتی سقط
حق که سلطان جهان آمد بدست / سلطنت را او سزاوار آمدست
چون بدیدم عجز و حیرانی خویش / ننگ میدارم ز سلطانی خویش

گر تو خوانی جز بر شاهم مخوان ‌‌ اوست سلطان نیز سلطانم مخوان
سلطنت او را و من برسودمی ‌‌ گر بدیدی در گدائی بودمی
کاشکی صد چاه بودی جاه نه ‌‌ خاسته روی بودمی و شاه نه
نیست این دم هیچ بیرون شو را ‌‌ باز می‌خواهند یک یک جو را
خشک باد آن بال و پر آن همای ‌‌ کو مرا در سایهٔ خود داد جای

حکایت

باز پیش جمع آمد سرفراز ‌‌ کرد از سر معانی پرده باز
سینه می‌کرد از سپهداری خویش ‌‌ لاف میزد از کله داری خویش
گفت من از شوق دست شهریار ‌‌ چشم بربستم ز خلق روزگار
چشم از آن بگرفته‌ام زیر کلاه ‌‌ تا رسد پایم بدست پادشاه
در ادب خود را بسی پرورده‌ام ‌‌ همچو مرتاضان ریاضت کرده‌ام
تا اگر روزی بر شاهم برند ‌‌ از رسوم خدمت آگاهم برند
من کجا سیمرغ را بینم بخواب ‌‌ چون کنم بیهوده سوی او شتاب
زله‌ای از دست شاهم بس بود ‌‌ در جهان این پایگاهم بس بود

چون ندارم رهروی را پایگاه ‌‌ سرفرازی میکنم بر دست شاه
هر که او شایستهٔ سلطان بود ‌‌ پیش سلطان سرچه گویدان بود
من اگر شایستهٔ سلطان شوم ‌‌ به که در وادی بی پایان شوم
روی آن دارد که من بر روی شاه ‌‌ عمر بگذارم خوشی آنجایگاه
گاه شه را انتظاری میکنم ‌‌ گاه از شوقش شکاری میکنم
هدهدش گفت ای گرفتار مجاز ‌‌ از صفت دور و بصورت مانده باز
شاه را در ملک اگر همتا بود ‌‌ پادشاهی کی برو زیبا بود
سلطنت را نیست جز سیمرغ کس ‌‌ زانکه بی همتا بشاهی اوست بس
شاه نبود آنکه در هر کشوری ‌‌ سازد از خود نیز بی مغزی سری
شاه آن باشد که همتا نبودش ‌‌ جز وفا و جز مدارا نبودش
شاه دنیا گر وفاداری کند ‌‌ یکزمان دیگر گرفتاری کند
هر که باشد پیش او نزدیکتر ‌‌ کار او بی شک بود باریکتر
دایما از شاه باشد بر حذر ‌‌ جان او پیوسته باشد بر خطر
شاه دنیا فی المثل چون آتش است ‌‌ دور باش از وی که دوری زو خوش است
زان بود در پیش شاهان دورباش ‌‌ کای شده نزدیک شاهان دور باش

حکایت

پادشاهی بود بس عالی گهر / گشت عاشق بر غلامی سیم بر
شد چنان عاشق که بی او یک نفس / نه نشستی و نه آسودی دمی
از غلامانش برتبت بیش داشت / دایمش در پیش چشم خویش داشت
شاه چون در قصر تیر انداختی / آن غلام از بیم او بگداختی
زانکه سیبی را هدف کردی مدام / بر نهادی سیب بر فرق غلام
سیب را بشکافتی حالی بتیر / وان غلام از بیم گشتی چون زریر
زو یکی پرسید مردی بی‌خبر / کز چه شد گلگونهٔ رویت همچو زر
این همه حرمت که پیش شه تراست / شرح ده کین زردی رویت چراست
گفت بر سر می‌نهد سیبی مرا / گو رسد از تیرش آسیبی مرا
گوید آنگاهم غلامی خود نبود / در سپاهم نام نامی خود نبود
ور چنان باشد که آید تیر راست / جمله گویندش ز بخت پادشاست
من میان این دو غم در پیچ پیچ / مانده‌ام جانی پر خطر بر هیچ هیچ

حکایت

پس درآمد زود بوتیمار پیش / گفت ای مرغان من و تیمار خویش
بر لب دریاست خوشتر جای من / نشنود هرگز کسی آوای من
از کم آزاری من هرگز دمی / کس نیازارد ز من در عالمی
بر لب دریا نشینم دردمند / دایما اندوهگین و مستمند
ز آرزوی آب دل پرخون کنم / چون دریغ آید نخوردم چون کنم
چون نیم من اهل دریا ای عجب / بر لب دریا بمیرم خشک لب
گرچه دریا می‌زند صدگونه جوش / من نیارم کرد ازو یک قطره نوش
گر ز دریا کم شود یک قطره آب / ز آتش غیرت دلم گردد کباب
چون منی را عشق دریا بس بود / در سرم این شیوه سودا بس بود
جز غم دریا نخواهم این زمان / تاب سیمرغم نباشد الامان
آنکه او را قطرهٔ آبست اصل / کی تواند یافت از سیمرغ وصل
هدهدش گفت ای ز دریا بی‌خبر / هست دریا پر نهنگ و جانور
گاه تلخ آید او و گاه شور / گاه آرامش او را گاه زور

منقلب چیزیست و ناپاکیست هم … گه خوشست و گاه بازیست هم
بس بزرگان را که کشتی کرد خرد … بس که در گرداب افتادند و مرد
هر که چون غواص ره دارد درو … از غم جان دم نگه دارد درو
ور زند در قعر دریا دم بسی … مرده از بن با سر افتد چون خسی
از چنین کس کو وفاداری نداشت … هیچکس امید دلداری نداشت
گر تو از دریا نباشی با کنار … غرقه گرداند ترا پایان کار
می‌زند او خود ز شوق دوست جوش … گاه در موجست گاهی در خروش
او چو خود آرام می‌نیابد کام دل … تو نیابی هم ازو آرام دل
هست دریا چشمه‌ای از کوی او … تو چرا قانع شدی بی روی او

حکایت

دیده ور مردی بدریا شد فرود … گفت ای دریا چرا داری کبود
جامهٔ ماتم چرا پوشیده‌ای … نیست هیچ آتش چرا جوشیده‌ای
داد دریا آن نکو دل را جواب … کز فراق دوست دارم اضطراب
چون ز نامردی نیم من مرد او … جامه نیلی کرده‌ام از درد او

خشک لب بنشسته‌ام مدهوش من … وآتش عشق آب من شد جوش من
گر بیابم قطره‌ای از کوثرش … زنده جاوید گردم بر درش
ور نه چون من صد هزاران خشک لب … می‌بمیرد در رهٔ او روز و شب

حکایت

کوف آمد پیش چون دیوانه‌ای … گفت من بگزیده‌ام ویرانه‌ای
عاجزی‌ام در خرابه زاده من … در خرابی می‌روم بی باده من
گرچه صد معموره خوش یافتم … هم مخالف هم مشوش یافتم
هر که در جمعیتی خواهد نشست … در خرابی بایدش رفتن چو مست
در خرابی جای می‌سازم برنج … زانک باشد در خرابی جای گنج
عشق گنجم در خرابه ره نمود … سوی گنجم در خرابه ره نمود
دور بردم از همه کس رنج خویش … تا بیابم بی طلسمی گنج خویش
گر فرو رفتی بگنجی پای من … باز رستی این دل خودرای من
عشق بر گنجم چو افتاده است … زانک عشقش کار هر بیگانه نیست
من نیم در عشق او مردانه‌ای … عشق گنجم باید و ویرانه‌ای

پدرش گفت ای ز عشق گنج مست / من گرفتم کامدت گنجی بدست
بر سر آن گنج خود را مرده گیر / عمر رفته دل بکف نابرده گیر
عشق گنج و عشق زر از کافریست / هر که او از زر کند بت آزریست
زر پرستیدن بود از کافری / نیستی آخر ز قوم سامری
هر دلی کز عشق زر گیرد خلل / در قیامت صورتش گردد بدل

حکایت

خفته زر داشت مردی بیخبر / جون بمرد و زو بماند آن خفته زر
بعد سالی دید فرزندش بخواب / صورتش جون موش و دو چشمش پر آب
پس در آن موضع که زر بنهاده بود / همچو موشی گرد آن میگشت زود
گفت فرزندش که کردم سوال / کز چه اینجا آمدی برگوی حال
گفت زر بنهاده‌ام اینجایگاه / می‌ندانم تا بدو کس یافت راه
گفتم آخر صورت موشت چراست / گفت هر دل را که مهر زر بخاست
صورتش اینست در من می‌نگر / پند گیر و زر بیفکن ای پسر

حکایت

صعوه آمد دل ضعیف و تن نزار / پای تا سر همچو آتش بیقرار
گفت من حیران و فرتوت آمدم / بی دل و بی قوة و بی قوت آمدم
همچو موئی بازوی و زوریم نیست / وز ضعیفی طاقت موریم نیست
من نه پر دارم نه پا نه هیچ چیز / کی رسم در گرد سیمرغ عزیز
پیش او این مرغ عاجز کی رسد / صعوه در سیمرغ هرگز کی رسد
در جهان او را طلبکار انبسیست / وصل او کی لایق چون من کسیست
در وصال او چو نتوانم رسید / بر محالی راه نتوانم برید
گر نهم روی بسوی درگهش / یا بمیرم یا بسوزم در رهش
جون نیم من مرد او اینجا / یوسف خود باز می‌جویم ز چاه
یوسفی گم کرده‌ام در جاه بسیار / باز یابم آخرش در روزگار
هدهدش گفت ای ز سستی و خوشی / کرده در افتادگی صد سرکشی
جمله سالوسی تو این من کی خرم / نیست این سالوسی این من کی خرم
پای در ره نه مزن دم لب بدوز / گر بسوزند این همه تو هم بسوز

گر تو یعقوبی بمعنی المثل	یوسف آید بمعنی لمترن حیل
می فروزد آتش غیرت مدام	عشق یوسف هست بر عالم دوام

حکایت

چون جدا افتاد یوسف از پدر	گشت یعقوب از فراقش بی بصر
موج می زد بحر خون از دیدگانش	نام یوسف ماند دایم بر زفانش
جبرئیل آمد که گر یک بار دگر	بر زبان تو گذرد یوسف گذر
محو گردانیم نامت بعد ازین	از میان انبیا و مرسلین
چون در آمد امرش از حق آن زمان	گشت محوش نام یوسف از زبان
گرچه نام یوسفش بودی ندیم	نام او در جان گشتی ز بیم
دید یوسف را شبی در خواب خویش	خواست تا او را بخواند سوی خویش
یادش آمد آنک حق فرموده بود	تن زد آن سرگشته و سود و زود
لیک از بی طاقتی آن جان پاک	برکشید آهی نهایت دردناک
چون ز خواب خوش در آمد و بی	جبرئیل آمد که میگوید خدای
گر نراندی نام یوسف بر زبان	لیک آهی برکشیدی آن زمان

در میان آه تو دانم که بود	در حقیقت توبه تلبیسی چه سود
عقل را زین کار سودا میکند	عشق بازی بین که با ما می کند
بعد ازین مرغان دیگر سر بسر	عذرها گفتند بیشش در بدر
هر یکی از جهل عذری نیز گفت	کس نگفت از صد را زه بلبز گفت
گر بگویم عذر یک یک با تو باز	دار معذورم که می گردد دراز
هر کسی را بود عذری لیک لنگ	این چنین کس کی کند عنقا بچنگ
هر که عنقا را بود از جان خواستار	جنگ از جان باز دارد مردوار
هر گرا در آشیان سی دانه نیست	شاید از سیمرغ اگر دیوانه نیست
چون نداری دانه را حوصله	چون تو با سیمرغ باشی هم چله
چون نهی کردی بیکی پهلوان	دو ستکانی چون خوری با پهلوان
چون نداری ذره را رنج و تاب	چون توانی یافت گنج آفتاب
چون شدی در قطره نا چیز غرق	چون روی از پای دریا تا بفرق
زانکه آن خود هست بوی نیست این	کار هر ناشسته روی نیست این

المقالة

جملهٔ مرغان چو بشنودند حال — سر بسر کردند از هدهد سؤال
کای بسبق برده ز ما در مهتری — ختم کرده مهتری و بهتری
ما همه مشتی ضعیف و ناتوان — بی پر و بی بال و نه تن نه توان
کی رسیم آخر بسیمرغ رفیع — گر رسد از ما کسی باشد بدیع
نسبت ما چیست با او بازگوی — زانک نتوان شد بعمیا رازجوی
گر میان ما و او نسبت بدی — هر یکی را سوی او رغبت بدی
او سلیمانست و ما مور گدا — در نگر او از کجا ما از کجا
کرده موری را میان چاه بند — کی رسد در گرد سیمرغ بلند
خسروی کار گدایی کی بود — این ببازوی چو مایی کی بود
هدهد آنگه گفت ای بی حاصلان — عشق کی نیکو بود از بیدلان
ای گدایان چند ازین بی حاصلی — راست ناید عاشقی و بیدلی
هر کرا در عشق چشمی باز شد — پای کوبان آمد و جانباز شد
تو بدان آنگه که سیمرغ از نقاب — آشکارا کرد رخ چون آفتاب
صد هزاران سایه بر خاک او فکند — پس نظر بر سایهٔ پاک او فکند
سایهٔ خود کرد در عالم نثار — گشت چندین مرغ هر دم آشکار

صورت

صورت مرغان عالم سر بسر — سایهٔ اوست این بدان ای بی‌خبر
این بدان چون این بدانستی نخست — سوی آن حضرت نب کردی درست
چون بدانستی ببین آنگه بباش — چون بدانستی مکن این راز فاش
هر که او آن گشت مستغرق بود — حاش لله گر تو گویی بد بود
گر تو گشتی آنک گفتم بر حقی — لیک در حق دایما مستغرقی
مرد مستغرق حلولی کی بود — این سخن کار فضولی کی بود
چون بدانستی که ظل کیستی — فارغی گر مردی و گر زیستی
گر نگشتی هیچ سیمرغ آشکار — نیستی هرگز سیمرغ آشکار
باز اگر سیمرغ می‌گشتی نهان — سایه هرگز نبودی در جهان
هرچه اینجا سایه پیدا شود — اول آن چیز آشکار آنجا شود
دیدهٔ سیمرغ بین گر نیستت — دل چو آیینه منور نیستت
چون کسی را نیست چشم آن جمال — وز جمالش هست صبر ما محال
با جمالش عشق نتوانست باخت — از کمال لطف خود آیینه ساخت

هست آن آیینه دل در دل نگر — تا ببینی سایهٔ او در دل نگر

حکایت

پادشاهی بود بس صاحب جمال　　در جهان حسن بی مثل و مثال
ملک عالم مصحف اسرار او　　در نکوئی آیتی دیدار او
می ندانم هیچکس کان ذره داشت　　کز جمال او تواند بهره داشت
روی عالم پر شد از غوغای او　　خلق را از حد بشد سودای او
روز شبدیزی برون راندی نکوی　　برقع گلگون فروهشتی بروی
هر که کردی سوی آن برقع نگاه　　سر بریدندیش از تن بی گناه
وانکه نام او براندی بر زبان　　قطع کردندی زبانش در زمان
هر کسی اندیشه کردی زان وصال　　عقل و جان بر باد دادی زان محال
روز بودی کز غم عشقش هزار　　می بمردند ایت عشق و ایت کار
مردن از عشق رخ آن دلنواز　　بهتر از صد زندگانی دراز
گر کسی دیدی جمالش آشکار　　جان بدادی و بمردی زار زار
نه کسی را صبر بودی زو دمی　　نه کسی را تاب او بودی همی
خلق می مردند دایم زین طلب　　صبر نی بی او و با او ای عجب

گر کسی را تاب او بودی یک زمان　　شاه روی خویش بنمودی عیان
وانکسی چون تاب دید او نداشت　　لذتی جز در شنید او نداشت
چون نیامد هیچ خلقی مرد او　　جمله می مردند دل پر درد او
آینه فرمود حالی پادشاه　　کاندر آینه توان کردن نگاه
شاه را قصری نکو بنگاشتند　　وآینه‌ش اندر برابر داشتند
بر سر آن قصر رفتی پادشاه　　وانکهی در آینه کردی نگاه
روی او از آینه می تافتی　　هر کس از رویش نشان می یافتی
گر تو می داری جمال یار دوست　　دل بدان کاینهٔ دیدار اوست
دل بدست آور جمال او ببین　　آینه کن جان جلال او ببین
پادشاه تست بر قصر جلال　　قصر روشن ز آفتاب آن جمال
پادشاه خویش را در دل ببین　　عرش را در ذره حاصل ببین
هر لباسی کان بصحرا آمدیست　　سایهٔ سیمرغ زیبا آمدیست
گر ترا سیمرغ بنماید جمال　　سایه‌اش سیمرغ بینی بی خیال
گر همه چل مرغ و گر سی مرغ بود　　هر چه دیدی سایهٔ سیمرغ بود
سایه از سیمرغ چون نبود جدا　　گر جدا گوئی ازو نبود روا

هر دو چون هستند با هم بازجوی | در گذر از سایه وانگه رازجوی
چون تو گم گشتی چنین در سایه‌ای | کی ز سیمرغت بود سرمایه‌ای
گر ترا پیدا شود یک فتح باب | تو درون سایه بینی آفتاب
سایه در خورشید گم بینی مدام | خود همه خورشید بینی والسلام

حکایت

گفت چون اسکندر آن صاحب قبول | خواستی جایی فرستادن رسول
چون رسولان آن شاه جهان | جامه پوشیدی و خود رفتی نهان
پس بگفتی آنچه کس نشنیده است | گفتی اسکندر چنین فرموده است
در همه عالم نمی‌دانست کس | کین رسول اسکندرست و بس
هیچ کس چون جسم اسکندر نداشت | گرچه گفت اسکندرم باور نداشت
چون شنودند آن همه مرغان سخن | نیک پی بردند اسرار کهن
جمله با سیمرغ نسبت یافتند | لاجرم در سیر رغبت یافتند
زین سخن یکسر به ره باز آمدند | جمله هم درد و هم آواز آمدند
زو بپرسیدند کای استاد کار | چون دهیم آخر درین ره داد کار

زانکه نبود در چنین عالی مقام | از ضعیفان این روش هرگز تمام
هدهد رهبر چنین گفت آن زمان | کانکه عشق آمد نیندیشد ز جان
چون بترک جان بگوید عاشقی | خواه زاهد باش خواهی فاسقی
چون دل تو دشمن جان آمده است | جان برافشان ره به پایان آمده است
سد ره جانست جان ایثار کن | پس برافکن دیده و دیدار کن
ور ترا گویند از ایمان برآی | ور خطاب آید ترا کز جان برآی
تو که این را و آنرا برفشان | ترک ایمان گیر و جان را برفشان
منکری گر گوید این بس منکرست | عشق را از کفر و ایمان برترست
عشق را با کفر و با ایمان چه کار | عاشقان را لحظه‌ای با جان چه کار
عاشق آتش در همه خرمن زند | اره بر فرقش نهند و تن زند
درد و خون دل بباید عشق را | قصه‌ای مشکل بباید عشق را
ساقیا خون جگر در جام کن | گر نداری درد از ما وام کن
عشق را دردی بباید پرده سوز | گاه جان را پرده در گه پرده دوز
ذره‌ای عشق از همه آفاق به | ذره‌ای درد از همه عشاق به
عشق مغز کاینات آمد مدام | لیک نبود عشق بی دردی تمام

قدسیان را عشق هست و درد نیست / درد را جز آدمی درخورد نیست
هرکرا در عشق محکم شد قدم / برگذشت از کفر و از اسلام هم
عشق سوی فقر در بگشایدت / عشق سوی کفر ره بنمایدت
چون ترا این کفر و این ایمان نماند / در تن تو گم شد و این جان نماند
بعد ازین مردی شوی این کار را / مرد باید این چنین اسرار را
پای درنه همچو مردان و مترس / درگذر از کفر و از ایمان مترس
چند ترسی دست از طفلی بدار / پاک شو چون شیر مردان پیش کار
گر ترا صد عقبه ناگاه اوفتد / باک نبود چون درین راه اوفتد

حکایت شیخ صنعان

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود / در کمال از هرچه گویم بیش بود
شیخ بود اندر حرم پنجاه سال / با مریدی چارصد صاحب کمال
هر مریدی کان او بود ای عجب / می‌نیاسود از ریاضت روز و شب
هم عمل هم علم با هم یار داشت / هم عیان هم کشف هم اسرار داشت
قرب پنجه حج بجای آورده بود / عمره [illegible] ی کرده بود

خود

خود نماز و روزه بی حد داشت او / هیچ سنت فرو نگذاشت او
پیشوایانی که در پیش آمدند / پیش او از خویشتن بی‌خویش آمدند
موی بشکافت مرد معنوی / در کرامات و مقامات قوی
هرکه بیماری و سستی یافتی / از دم او تندرستی یافتی
خلق را فی الجمله در شادی و غم / مقتدایی بود در عالم علم
گرچه خود را قدوهٔ اصحاب دید / چند شب بر همچنان در خواب دید
کز حرم در رومش افتادی مقام / سجده می‌کردی بتی را بر دوام
چون بدید این خواب بیدار جهان / گفت دردا و دریغا این زمان
یوسف توفیق در چاه اوفتاد / عقبهٔ دشوار در راه اوفتاد
می‌ندانم تا ازین غم جان برم / ترک جان گفتم اگر ایمان برم
نیست یک تن در همه روی زمین / کو ندارد عقبه در ره چنین
گر کند آن عقبه قطع اینجایگاه / راه روشن گرددش تا پیشگاه
ور بماند در پس آن عقبه باز / در عقوبت ره شود بروی دراز
آخر الامر آن به معنی اوستاد / با مریدان گفت کاری اوفتاد
می‌بباید رفت سوی روم زود / تا شود تعبیر آن معلوم زود

می‌بباید رفت سوی روم زود

چار صد مرد مرید معتبر   همرهی کردند با او در سفر
می‌شدند از کعبه تا اقصای روم   طوف می‌کردند سر تا پای روم
از قضا را بود عالی منظری   بر سر منظر نشسته دختری
دختری ترسای روحانی صفت   در ره روح اللهش صد معرفت
بر سپهر حسن در برج کمال   آفتابی بود اما بی زوال
آفتاب از عکس رشک روی او   زردتر از عاشقان در کوی او
هر که دل در زلف آن دلدار بست   از خیال زلف او زنار بست
هر که جان بر لعل آن دلبر نهاد   پای در ره نانهاده سر نهاد
چون صبا از زلف او مشکین شدی   روم از آن هندو صفت پرچین شدی
هر دو چشمش فتنهٔ عشاق بود   هر دو ابرویش بخوبی طاق بود
چون نظر بر جان عشاق اوفکند   جان بدست غمزه با طاق اوفکند
ابرویش بر ماه طاقی بسته بود   مردمی بر طاق بنشسته بود
مردم چشمش چو کردی مردمی   صید کردی جان صد صد آدمی
روی او در زیر زلف تابدار   بود آتش پاره‌ای بس آبدار
لعل سیرابش جهانی تشنه داشت   نرگس مستش هزاران دشنه داشت

گفت را

گفت را چون بر دهانش ره نبود   از دهانش هر که گفت آگه نبود
همچو چشم سوزنی شکل دهانش   بسته زناری چو زلفش بر میانش
چاه سیمین در زنخدان داشت او   همچو عیسی در سخن جان داشت او
صد هزاران دل چو یوسف غرق خون   اوفتاده در چه او سرنگون
گوهری خورشیدفش در موی داشت   برقعی شعر سیه بر روی داشت
دختر ترسا چو برقع برگرفت   بند بند شیخ آتش درگرفت
شد بکل از دست و از پای اوفتاد   جای آتش بود بر جای اوفتاد
هر چه بودش سر بسر نابود شد   ز آتش سودا دلش پر دود شد
عشق دختر کرد غارت جان او   کفر ریخت از زلف بر ایمان او
شیخ ایمان داد و ترسایی خرید   عافیت بفروخت رسوایی خرید
عشق بر جان و دل او چیر شد   تا ز دل نومید و از جان سیر شد
گفت چون جان رفت چه جای دل است   عشق ترسا زاده کاری مشکل است
چون مریدانش چنان دیدند کار   جمله دانستند کافتاد است کار
سر بسر در کار او حیران شدند   سرنگون گشتند و سرگردان شدند
پند دادندش بسی سودی نبود   بودنی چون بود به بودش نبود

کی نبود

هر که بندش داد فرمان می‌برد	زانکه دردش هیچ درمان می‌برد
عاشق آشفته فرمان کی برد	درد درمان سوز درمان کی برد
بود تا شب همچنان روزی دراز	چشم بر منظر دهانش مانده باز
چون شب تاریک در شد سیاه	شد نهان چون گوی در زیر کلاه
هر چراغی کان شب اختر در گرفت	از دل آن پیر غم خود در گرفت
عشق او آن شب یکی صد بیش شد	لاجرم یکبارگی از خویش شد
هم دل از خود هم ز عالم بر گرفت	خاک بر سر کرد و ماتم در گرفت
یک دمش نه خواب بود و نه قرار	می‌طپید از عشق و می‌نالید زار
گفت یارب این شبم را روز نیست	یا مگر شمع فلک را سوز نیست
در ریاضت بوده‌ام شبها بسی	خود نشان ندهد چنین شب را کسی
همچو شمع از سوختن خوابم نماند	بر جگر جز خون دل آبم نماند
همچو شمع از تف و سوزم می‌کشند	شب همی سوزند و روزم می‌کشند
جمله شب در شبیخون مانده‌ام	پای تا سر غرقه در خون مانده‌ام
هر دم از شب صد شبیخون بگذرد	می‌ندانم روز تا چون بگذرد
هر کرا یک شب چنین روزی بود	روز او بی‌شک جگرسوزی بود

روز

روز و شب بسیار در تب بوده‌ام	من بروز خویش امشب بوده‌ام
کار من روزی که می‌پرداختند	از برای این شبم می‌ساختند
یارب امشب را نخواهد بود روز	شمع گردون را نخواهد بود سوز
یارب این چندین علامت امشب است	یا مگر روز قیامت امشب است
یا ز آهم شمع گردون مرده شد	یا ز شرم دلبرم در پرده شد
شب دراز است و سیه چون موی او	ورنه صد ره مردمی بی روی او
می‌بسوزم امشب از سودای عشق	می‌ندارم طاقت غوغای عشق
عمر کو تا وصف غمخواری کنم	یا بکام خویشتن زاری کنم
صبر کو تا پای در دامن کشم	یا چو مردان رطل مردافکن کشم
بخت کو تا عزم بیداری کند	یا مرا در عشق او یاری کند
عقل کو تا علم در پیش آورم	یا بحیلت عقل با خویش آورم
دست کو تا خاک ره بر سر کنم	یا ز زیر خاک و خون سر بر کنم
پای کو تا باز جویم کوی یار	چشم کو تا باز بینم روی یار
یار کو تا دل دهد در یک غمم	دوست کو تا دست گیرد یک دمم
زور کو تا ناله و زاری کنم	هوش کو تا ساز هشیاری کنم

رفت عقل و رفت صبر و رفت یار   این چه عشقست این چه دردست این چه کار

جمله یاران بدلداری او   جمع گشتند آن شب از زاری او

همنشینی گفتش ای شیخ کبار   خیز و این وسواس را غسلی بیار

شیخ گفتش امشب از خون جگر   کرده‌ام صد بار غسل ای بیخبر

آن دگر یک گفت تسبیحت کجاست   کی شود کار تو بی تسبیح راست

گفت تسبیحم بیفکندم ز دست   تا توانم در میان زنار بست

آن دگر یک گفت ای پیر کهن   گر خطایی رفت بر تو توبه کن

گفت کردم توبه از ناموس و حال   تایبم از شیخی و حال محال

آن دگر یک گفت ای دانای راز   خیز و خود را جمع کن اندر نماز

گفت کو محراب روی آن نگار   تا نباشد جز نمازم هیچ کار

آن دگر یک گفت ای شیرین سخن   خیز و در خلوت خدا را سجده کن

گفت اگر بت روی من اینجاستی   سجده پیش روی او زیباستی

آن دگر گفتش پشیمانیت نیست   ذره‌ای درد مسلمانیت نیست

گفت چون نبود پشیمان بیش ازین   تا چرا عاشق نگشتم پیش ازین

آن دگر گفتش که دیوت راه زد   تیر خذلانت بدل ناگاه زد

گفت

گفت دیوی کان ره ما می‌زند   گو بزن چون چست و زیبا می‌زند

آن دگر گفتش که گر آگاه شد   کین چنین پیری چنین گمراه شد

گفت من بس فارغم از نام و ننگ   شیشهٔ سالوس بشکستم بسنگ

آن دگر گفتش که یاران قدیم   از تو رنجورند و مانده دل دو نیم

گفت چون ترسابچه خوش دل بود   دل ز رنج این و آن غافل بود

آن دگر گفتش که با یاران بساز   تا شویم امشب بسوی کعبه باز

گفت اگر کعبه نباشد دیر هست   هوشیار کعبه‌ام در دیر مست

آن دگر گفت این زمان کن عزم راه   در حرم بنشین و عذر خویش خواه

گفت سر بر آستان آن نگار   عذر خواهم خواست دست از من بدار

آن دگر گفتش که دوزخ بر رهست   مرد دوزخ نیست آن کو آگهست

گفت اگر دوزخ بود همراه من   هفت دوزخ سوزد از یک آه من

آن دگر گفتش بر امید بهشت   بازگرد و توبه کن از کار زشت

گفت چون یار بهشتی روی هست   گر بهشتی بایدم آن کوی هست

آن دگر گفتش که از حق شرم دار   حق تعالی را بهیچ آزرم دار

گفت این آتش چو حق در من فکند   من بخود نتوانم از گردن فکند

آن دگر گفتش برو ساکن بباش / باز ایمان آور و مؤمن بباش
گفت جز کفر از کسی حیران مخواه / هر که کافر شد از او ایمان مخواه
چون سخن در وی نیامد کارگر / تن زدند آخر در آن تیمار در
موج زن شد پردهٔ دلشان ز خون / تا چه آید از پس پرده برون
ترک روز آخر چو با زرین سپر / هندوی شب را به تیغ افکند سر
روز دیگر کین جهان پر غرور / یافت از سرچشمهٔ خورشید نور
شیخ خلوت ساز کوی یار شد / با سگان کوی او در کار شد
معتکف بنشست بر خاک درش / همچو مویی شد ز روی چون مهش
قرب ماهی روز و شب در کوی او / صبر کرد از آفتاب روی او
عاقبت بیمار شد آن دلستان / هیچ برنگرفت سر زان آستان
بود خاک کوی آن بت بسترش / بود بالین آستان آن درش
چون نبود از کوی او بگذشتنش / دختر آگه شد ز عاشق گشتنش
خویشتن را اعجمی کرد آن نگار / گفت ای شیخ از چه گشتی بی‌قرار
کی کنند ای از شراب شرک مست / زاهدان در کوی ترسایان نشست
گر بزلف شیخ اقرار آورد / درکسی بوالکلی بار آورد

شیخ گفتش چون زبونم دیده‌ای / لاجرم دزدیده دل دزدیده‌ای
یا دلم ده باز یا با من بساز / در نیاز من نگر چندین مناز
از سر ناز و تکبر درگذر / عاشقم پیر و غریبم درنگر
عشق من چون سرسری نیست ای نگار / یا سرم از تن ببر یا بر دار دار
جان فشانم بر تو گر فرمان دهی / گر تو خواهی باز از لب جان دهی
ای لب و زلفت زیان و سود من / روی و کویت منزل و مقصود من
گه ز تاب زلف در تابم مکن / گه ز چشم مست در خوابم مکن
دل چو آتش دیده چون ابر از توام / نیم کشته بی دل و بی صبر از توام
بی تو جانم جهان بفروختم / کیسه بینم کز عشق تو بر دوختم
همچو باران اشک می‌بارم ز چشم / زانکه بی تو چشم این دارم ز چشم
دل ز دست دیده در ماتم بماند / دیده رویت دید و دل در غم بماند
آنچه من از دیده دیدم کس ندید / وانچه من از دل کشیدم کس نکشید
بیش ازین بر جان این مسکین مزن / در فتوح او لگد چندین مزن
روزگار من بشد در انتظار / گر بود وصلی نباید روزگار
هر شبی بر جان کمین سازی کنم / بر سر کوی تو جان بازی کنم

روی بر خاک رهت جان می‌دهم   جان بنرخ خاک ارزان می‌دهم
چند نالم بر درت در باز کن   یک دم با خویشتنم همراز کن
آفتابی از تو دوری چون کنم   سایه‌ام از تو صبوری چون کنم
گرچه همچون سایه‌ام از اضطراب   در جهم از روزنت چون آفتاب
هفت گردون را درآرم زیر پر   گر فرود آری بدین سرگشته سر
می‌روم با خاک جانی سوخته   ز آتشم جانم جهانی سوخته
پای از عشق تو در گل مانده   دست از شوق تو بر دل مانده
می برآید ز آرزویت جان من   چند باشی بیش ازین پنهان من
دخترش گفت ای خرف از روزگار   ساز کافور و کفن شد شرم دار
چون دمت سرد است دمسازی مکن   پیر گشتی قصد دلبازی مکن
این زمان عزم کفن کردن ترا   بهتر آید کین که عزم من ترا
چون تو در پیری بیک نانی گرو   عشق ورزیدن تو نتوانی برو
کی توانی پادشاهی یافتن   چو بپیری نان نخواهی یافتن
شیخ گفتش گر بگویی صد هزار   من ندارم جز غم عشقت بکار
عاشقی را چه جوان چه پیر مرد   عشق بر هر دل که زد تاثیر کرد

گفت دختر گر درین کاری درست   دست باید شست از اسلام چست
هر که او همرنگ یار خویش نیست   عشق او جز رنگ و بوی بیش نیست
شیخ گفتش هرچه گویی آن کنم   هرچه فرمایی بجان فرمان کنم
حلقه در گوش توام ای سیم تن   حلقه از زلف در حلقم فکن
گفت دختر گر تو هستی مرد کار   چار کارت کرد باید اختیار
سجده کن پیش بت و قرآن بسوز   خمر نوش و دیده از ایمان بدوز
شیخ گفتا خمر کردم اختیار   با سه دیگر ندارم هیچ کار
بر جمالت خمر دانم خورد من   وان سه دیگر را ندانم کرد من
گفت برخیز و بیا و خمر نوش   چون بنوشی خمر آیی در خروش
شیخ را بردند تا دیر مغان   آمدند آنجا مریدان در فغان
شیخ الحق مجلسی بس تازه دید   میزبان حسن بی اندازه دید
آتش عشق آب کار او ببرد   زلف ترسا روزگار او ببرد
ذره عقلش نماند و هوش هم   درکشید آنجایگه خاموش دم
جام می بستد ز دست یار خویش   نوش کرد و دل برید از کار خویش
چون بیکجا شد شراب و عشق یار   عشق آن ماهش یکی شد صد هزار

جون وی آب دندان داد شیخ — لعل او در حقهٔ خندان دید شیخ
آتشی از شوق در جانش فتاد — سیل خونین سوی مژگانش فتاد
باده دیگر گرفت و نوش کرد — حلقه از زلف او در گوش کرد
قرب صد تصنیف در دین یاد داشت — حفظ قرآن را بسی استاد داشت
جون می از ساغر بناف او رسید — دعوی او رفت و لاف او رسید
هرچه یادش بود از یادش برفت — باده آمد عقل جون بادش برفت
خمر هر معنی که بودش از نخست — پاک از لوح ضمیر او بشست
عشق آن دختر بماندش صعبناک — هرچه دیگر بود کلی رفت پاک
شیخ جون شد مست و عشقش زور کرد — همجو دریا جان او پر شور کرد
آن صنم را دید می در دست مست — شیخ شد یکبارگی آنجا ز دست
دل بداد از دست و از می خورد مست — خواست تا دستی کند در گردنش
دخترش گفت ای تو مرد کار نه — مدعی در عشق و دعوی دار نه
گر قدم در عشق محکم داریی — مذهب این زلف پرخم داریی
همجو زلفم نه قدم در کافری — زانک نبود عشق کاری سرسری
[illegible] با عشق نبود اینکار — عاشقی را کفر سازد یاد دار

اقتدا اگر تو بکفر من کنی — با من این دم دست در گردن کنی
ور نخواهی کرد اینجا اقتدا — خیز و رو اینک عصا اینک ردا
شیخ عاشق سخت کار افتاده بود — دل ز غفلت بر قضا بنهاده بود
آن زمان کاندر سرش مستی نبود — یک نفس او را سر هستی نبود
این زمان جون شیخ عاشق گشت مست — خرقه بفکند و می و زنار بست
بر نیامد با خود و رسوا شد او — می نترسید از کس و ترسا شد او
بود می بس کهنه در وی کار کرد — شیخ را سرگشته جون پرگار کرد
پیر را می کهنه و عشق جوان — دلبرش حاضر صبوری جون توان
شد خراب آن پیر و شد از دست مست — مست عاشق جون بود رفته ز دست
گفت بی طاقت شدم ای ماه روی — از من بیدل جه می خواهی بگوی
گر بهشیاری نگشتم بت پرست — پیش بت مصحف بسوزم مست مست
دخترش دانست کافتاد سخت — جو هوای می ندارد هیچ رخت
گفت ای شیخ این زمان مرد منی — خواب خوش بادت که درخورد منی
پیش از این در عشق بودی خام خام — خوش بزی جون پخته گشتی والسلام
جون خبر شد دیگر ترسایان رسید — کان جنان شیخی ره ایشان گزید

شیخ را بردند سوی دیر مست   بعد از آن گفتند تا زنار بست
شیخ چون در حلقهٔ زنار شد   خرقه آتش در زد و در کار شد
دل ز دین خویشتن آزاد کرد   نه ز کعبه نه ز شیخی یاد کرد
بعد چندین سال ایمان درست   این چنین نوباوه‌ای روی نشست
گفت خذلان قصد این درویش کرد   عشق ترسازاده کار خویش کرد
هرچه گویند بعد ازین فرمان کنم   زین بتر چه بود که کردم آن کنم
روز هشیاری نبودم بت پرست   بت پرستیدم چو گشتم مست مست
بس کسا کز خمر ترک دین کند   بی شکی ام الخبائث این کند
شیخ گفت ای دختر دلبر چه ماند   هرچه گفتی کرده شد دیگر چه ماند
خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق   کس مبیناد آنچه من دیدم ز عشق
کس چو من از عاشقی شیدا شود   وز جان شیخی چنین رسوا شود
قرب پنجه سال راهم بود باز   موج می‌زد در دلم دریای راز
ذره‌ای عشق از کمین در جست چست   بود تا را بر سر لوح نخست
عشق ازین بسیار کردست و کند   خرقه را زنار کردست و کند
تخته عقلست ابجد خوان عشق   سر شناس غیب سرگردان عشق

این همه خود رفت بر گوی اندکی   تا تو کی خواهی شدن با من یکی
چون بنای وصل تو بر اصل بود   هرچه کردم بر امید وصل بود
وصل خواهم و آشنایی یافتن   چند سوزم در جدایی یافتن
باز دختر گفت ای پیر اسیر   من گرانکاوینم و تو بس فقیر
سیم و زر باید مرا ای بی‌خبر   کی شود بی سیم کار تو چو زر
چون نداری زر سر خود گیر و رو   نفقهٔ بستان ز من ای پیر رو
همچو خورشید سبک رو فرد باش   صبر کن مردانه وار و مرد باش
شیخ گفت ای سرو قد سیم بر   عشق نیکو می‌بری الحق بسر
کس ندارم جز تو ای زیبا نگار   دست ازین شیوه سخن آخر بدار
هر دم از نوعی دگر اندازیم   در سر اندازی و سر اندازیم
خون خود بی تو بخوردم هرچه بود   در سر کار تو کردم هرچه بود
در ره عشق تو هرچم بود شد   کفر و اسلام و زیان و سود شد
چند داری بی‌قرارم ز انتظار   تو نه‌ای این چنین با من قرار
جمله یاران ز من برگشته‌اند   دشمن جان من سرگشته‌اند
تو چنین و ایشان چنان من چون کنم   تا ز دل آشفتگی بیرون کنم

دوستر دارم من ای عیسی سرشت / با تو در دوزخ که بی تو در بهشت
عاقبت چون شیخ آمد مرد او / دل بسوخت آن ماه را بر درد او
گفت کاوین کنون ای ناتمام / خوک وانی کن مرا سالی تمام
تا چو سالی بگذرد هر دو بهم / عمر بگذاریم در شادی و غم
شیخ از فرمان جانان سر نتافت / کانک او سر تافت این سر در نیافت
رفت پیر کعبه و شیخ کبار / خوک وانی کرد سالی اختیار
در نهاد هر کسی صد خوک هست / خوک باید سوخت یا زنار بست
تو چنان ظن میبری ای هیچکس / کین خطر آن پیر را افتاد و بس
در درون هر کسی هست این خطر / سر برون آرد چو آید در سفر
تو ز خوک خویش اگر آگه نه / سخت معذوری که مرد ره نه
گر قدم در ره نهی چون مرد کار / هم بت و هم خوک بینی صد هزار
خوک کش بت سوز در صحرای عشق / ورنه همچون شیخ شو رسوای عشق
عاقبت چون شیخ دین ترسا ببود / در میان روم پر غوغا ببود
همنشینانش چنان درماندند / کز فرو ماندن بجان درماندند
چون بدیدند آن گرفتاری او / باز گردیدند از یاری او

جمله از شومی او بگریختند / در غم او خاک بر سر ریختند
بود یاری در میان جمع چست / پیش شیخ آمد که ای در کار سست
می رویم امروز سوی کعبه باز / چیست فرمان باز باید گفت راز
یا همه همچون تو ترسایی کنیم / خویش را محراب رسوایی کنیم
این چنین تنها نپسندیم ما / همچو تو زنار در بندیم ما
یا چو تو برگشتی ز ما یکبارگی / گشت ما را زین سبب آوارگی
یا دهی دستور تا زین جایگاه / با مقام خود رویم ای پیر راه
یا چو نتوانیم دیدن این چنین / زود بگریزیم بی تو زین زمین
معتکف در کعبه بنشینیم ما / تا نبینیم آنچه می بینیم ما
شیخ گفتا بودنی چون بود بود / هر کجا خواهید باید رفت زود
چون دلم در تنگ و سوز افتاده است / ره نبستم بر شما بگشاده است
تا مرا جانست دیرم جای بس / دختر ترسام روح افزای بس
نیستید آگه که چون آزاده اید / زانک اینجا کار نا افتاده اید
گر شما را کار افتادی دمی / همدمی بودی مرا در هر غمی
باز گردید ای رفیقان عزیز / می ندانم تا چه افتاد نیز

گر زبان پرسند بر گوید راست   کان زبانی افتاده سرگران کجاست
چشم پر خون و دهن پر زهر ماند   در دهان اژدهای قهر ماند
هیچ کافر در جهان ننهد روا   آنچه کرد آن پیر اسلام از قضا
موی ترسایی نمودندش ز دور   شد ز عقل و دین و شیخی ناصبور
زلف او چون حلقه در حلقش فکند   در زبان جمله خلقش فکند
گر مرا در سرزنش گیرد کسی   گو درین ره این چنین افتد بسی
در چنین ره کان نه بن دارد نه سر   کس مبادا ایمن از مکر و خطر
این بگفت و روی از یاران بتافت   خوک وانی را سوی خوکان شتافت
بس که یاران از غمش بگریستند   سر زمان از بس همی بگریستند
عاقبت رفتند سوی کعبه باز   مانده جانان در سوختن تن در گداز
شیخشان در روم تنها مانده   داده دین برباد و ترسا مانده
وانکه ایشان از حیا چون آن شدند   هر یکی در گوشه پنهان شدند
شیخ را در کعبه یاری چست بود   در ارادت دست از کل شسته بود
بس بود بیننده و بس راه بین   زو نبودی شیخ را آگاه تر
شیخ چون از کعبه شد سوی سفر   او نبود آنجایگه حاضر مگر

چون مرید شیخ باز آمد بجای   بود از شیخش تهی خلوت‌سرای
باز پرسید از مریدان حال شیخ   باز گفتند آن همه احوال شیخ
کز قضا او را چه شاخ آمد ببر   وز قدر او را چه کار آمد بسر
موی ترسایی بیک مویش ببست   راه بر ایمان ز صد سویش ببست
عشق می بازد کنون با زلف و خال   خرقه گشتش محو و حالش محال
دست کلی باز داشت از طاعت او   خوک وانی میکند این ساعت او
این زمان آن خواجه بسیار درد   بر میان زنار دارد چار کرد
شیخ را گرچه بسی در دین شناخت   از کهن گبریش می نتوان شناخت
چون مرید آن قصه بشنود از شگفت   روی چون زر کرد و زاری درگرفت
با مریدان گفت ای تردامنان   در وفاداری نه مردان نه زنان
یار کار افتاده باید صد هزار   یار ناید جز چنین روزی بکار
گر شما بودید یار شیخ خویش   یاری او از چه نگرفتید پیش
شرمتان باد آخر این یاری بود   حق گزاری و وفاداری بود
چون نهاد آن شیخ بر زنار دست   جمله را زنار می بایست بست
از برش عمدا نمی بایست شد   جمله را ترسا همی بایست شد

این نه یاری و موافق بودست / کانچه کردید از منافق بودست
هر که یار خویش را یاور شود / یار باید بود اگر کافر شود
وقت ناکامی توان دانست یار / خود بود در کامرانی صد هزار
شیخ چون افتاد در کام نهنگ / جمله بگریختید از نام و ننگ
عشق را بنیاد بر بدنامیست / هر که زین سر سرکشد از خامیست
جمله گفتند آنچه گفتی بیش ازین / بارها گفتیم با او بیش ازین
عزم آن کردیم تا با او بهم / هم نفس باشیم در شادی و غم
زهد بفروشیم و رسوائی خریم / دین براندازیم و ترسایی خریم
لیک رای آن دید شیخ کارساز / کز بر او یک بیک کردیم باز
چون ندید از یاری ما شیخ سود / باز گرداند ما را همچو دود
ما همه بر حکم او گشتیم باز / قصه برگفتیم و بنهفتیم راز
بعد از آن اصحاب را گفت آن مرید / گر شما را کار بودی در مزید
جز در حق نیستی جای شما / در حضور راستی سراپای شما
در تظلم داشتنی در پیش حق / هر یکی بردی از آن دیگر سبق
تا چو حق دیدی شما را بیقرار / باز دادی شیخ را بی انتظار

گر ز شیخ خویش کردید احتراز / از در حق از چه می‌کردید باز
چون شنودند آن سخن از عجز خویش / بر نیاوردند یک تن سر ز پیش
مرد گفت اکنون ازین خجلت چه سود / کار چون افتاد برخیزیم زود
لازم درگاه حق باشیم ما / در تظلم خاک می‌پاشیم ما
پیرهن پوشیم از کاغذ همه / در رسیم آخر به شیخ خود همه
جمله سوی روم رفتند از عرب / معتکف گشتند پنهان روز و شب
بر در حق هر یکی را صد هزار / گه شفاعت گاه زاری بود کار
همچنان تا چل شبانروز تمام / سر نپیچیدند هیچ از یک مقام
جمله را چل شب نه خور بود و نه خواب / همچو شب چل روز نه نان و نه آب
از تضرع کردن آن قوم پاک / در فلک افتاد جوشی صعبناک
سبزپوشان در فراز و در فرود / جمله پوشیدند از آن ماتم کبود
آخر الامر آنکه بود او پیش صف / آمدش تیر دعایی بر هدف
بود چل شب آن مرید پاکباز / بود اندر خلوت از خود رفته باز
صبحدم بادی برآمد مشکبار / شد جهان کشف بر دل آشکار
مصطفی را دید می‌آمد چو ماه / در بر افکنده دو گیسوی سیاه

سایهٔ حق آفتاب روی او / صد جهان جان وقف یک یک موی او
می‌خرامید و تبسم می‌نمود / هر که می‌دیدش درو گم می‌نمود
آن مرید او را چو دید از جای جست / گفت ای نبی الله دستم گیر دست
رهنمای خلقی از بهر خدای / شیخ ما گمراه شد راهش نمای
مصطفی گفت ای بهمت بس بلند / رو که شیخت را برون کردم ز بند
همت عالیت کار خویش کرد / دم نزد تا شیخ را در پیش کرد
در میان شیخ و حق از دیرگاه / بود گردی و غباری بس سیاه
آن غبار از پیش او برداشتیم / در میان ظلمتش نگذاشتیم
کردم از بهر شفاعت شبنمی / منتشر بر روزگار او همی
آن غبار اکنون ز ره برخاستست / توبه بنشسته گنه برخاستست
تو یقین میدان که صد عالم گناه / از تف یک توبه برخیزد ز راه
بحر احسان چون درآید موج زن / محو گرداند گناه مرد و زن
مرد از شادی آن مدهوش شد / نعره زد کاسمان پرجوش شد
جمله اصحاب را آگاه کرد / مژدگانی داد و عزم راه کرد
رفت با اصحاب گریان همعنان / تا رسید انجا که شیخ خوکوان

شیخ را دیدند چون آتش شده / در میان بی‌قراری خوش شده
هم فکنده بود ناقوس از دهان / هم گسسته بود زنار از میان
هم کلاه گبرکی انداخته / هم ز ترسایی دلی پرداخته
شیخ چون اصحاب را از دور دید / خویشتن را در میان بی نور دید
هم ز خجلت جامه بر تن چاک کرد / هم بدست عجز بر سر خاک کرد
گاه چون ابر اشک خونین می‌فشاند / گاه دست از جان شیرین می‌فشاند
گه ز آتش پردهٔ گردون بسوخت / گه ز حیرت در تن او خون بسوخت
حکمت و اسرار و قرآن و خبر / شسته بودند از ضمیرش سر بسر
جمله باز آمدش یکبارگی / باز رست از جهل و از بیچارگی
چون بحال خود فرو نگریستی / در سجود افتادی و بگریستی
همچو گل در خون دل آغشته بود / وز خجالت در عرق گم گشته بود
چون بدیدند آنچنان اصحابناش / مانده در اندوه و شادی مبتلاش
پیش او رفتند سرگردان همه / وز پی شکرانه جان افشان همه
شیخ را گفتند ای [illegible] / میغ شد از پیش خورشید تو باز
کفر برخاست از ره و ایمان نشست / بت پرست روم شد ایمان پرست

موج زد ناگاه دریای قبول / شد شفاعت خواه کار تو رسول
این زمان شکرانه بر عالمست / شکر کن حق را چه جای ماتمست
منت ایزد را که در دریای قار / کرده راهی همچو خورشید آشکار
آنکه داند کرد روشن را سیاه / توبه داند داد با چندین گناه
آتش آید توبه چون بفروزد او / هرچه باید جمله برهم سوزد او
قصه کوته می‌کنم زان جایگاه / بود شان الغصة حالی عزم راه
شیخ غسلی کرد و شد در خرقه باز / رفت با اصحاب خود سوی حجاز
دید از آن پس دختر ترسا بخواب / کاوفتاد اندر کنارش آفتاب
آفتاب آنگاه بگشادی زبان / کز پی شیخت روان شو این زمان
مذهب او گیر و خاک او بباش / ای پلیدش کرده پاک او بباش
او چو آمد در ره تو بی‌مجاز / در حقیقت تو ره او گیر باز
از رهش بردی به راه او درآ / چون به راه آمد تو همراهی نما
ره زنش بودی بسی همره بباش / چند ازین بیراهگی آگه بباش
چون برآمد دختر ترسا ز خواب / نور می‌داد از دلش چون آفتاب
درد در دل در وی پدید آمد عجب / بی‌قرارش کرد آن درد از طلب

آتشی

آتشی در جان شیرینش فتاد / دست در دل زد دل از دستش فتاد
می‌ندانست او که جان بی‌قرار / در درون او چه تخم آورد بار
کارش افتاد و نبودش همدمی / دید خود را در عجایب عالمی
عالمی کانجا نشان راه نیست / گنگ باید شد زبان آگاه نیست
در زمانی آن همه ناز و طرب / همچو باران زو فرو ریخت ای عجب
نعره‌زن جامه دران بیرون دوید / خاک بر سر در میان خون دوید
با دلی پر درد و شخصی ناتوان / از پی شیخ و مریدان شد روان
همچو ابری غرقه در خوی می‌دوید / پای داد از دست و بی‌دل می‌دوید
می‌ندانست او که در صحرا و دشت / از کدامین سوی می‌باید گذشت
عاجز و سرگشته می‌نالید خوش / روی خود در خاک می‌مالید خوش
زار می‌گفت ای خدای کارساز / عورتی ام مانده از هر کار باز
مرد راه چون توی را ره زدم / تو مزن بر من که بی‌آگه زدم
بحر قهاریت را بنشان ز جوش / می‌ندانستم خطا کردم بپوش
هرچه کردم بر من مسکین مگیر / دین پذیرفتم برین بی‌دین مگیر
شیخ را اعلام دادند از درون / کآمد آن دختر ز ترسایی برون

آشنایی یافت با درگاه ما / کارش افتاد این زمان با راه ما
بازگرد و پیش آن بت باز رو / با بت خود همدم و همساز رو
شیخ حالی بازگشت از ره چو باد / باز شوری در مرید آتش فتاد
جمله گفتندش ز سر باز از چه بود / توبه و چندین تک و تاز از چه بود
بار دیگر ترک تازی می‌کنی / توبه بس ناتمامی می‌کنی
حال دختر شیخ با ایشان بگفت / هرکه آن بشنود ترک جان بگفت
شیخ و اصحابش ز پس رفتند باز / تا شدند آنجا که بود آن دلنواز
زرد می‌دیدند چون زر روی او / گم شده در گرد ره گیسوی او
برهنه پای و دریده جامه پاک / بود چون مرده بر روی خاک
چون بدید آن ماه شیخ خویش را / غشی آورد آن بت دلریش را
چون ز بیهوشی دران شد بخواب / شیخ بر رویش فشاند از دیده آب
چون نظر بر شیخ افگند آن نگار / اشک می‌بارید چون ابر بهار
دیده بر عهد و وفای او فکند / خویشتن در دست و پای او فکند
گفت از تشویر تو جانم بسوخت / بیش ازینم پرده نتوانم بسوخت
برفکندم پرده تا آگه شوم / عرضه کن اسلام تا با ره شوم

شیخ بر وی عرضه اسلام کرد / غلغلی در جمله یاران فتاد
چون شد آن بت روی از اهل عیان / اشک باران موج زن شد در میان
آخر الامر آن صنم چون راه یافت / ذوق ایمان در دلش ناگاه یافت
شد دلش از ذوق ایمان بی‌قرار / غم درآمد گرد او بی‌غمگسار
گفت شیخا طاقت من گشت طاق / من ندارم هیچ طاقت در فراق
می‌روم زین خاکدان پر صداع / الوداع ای شیخ عالم الوداع
چون مرا کوتاه خواهد شد سخن / عاجزم عفوم کن و خصمی مکن
این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند / نیم جانی داشت بر جانان فشاند
گشت پنهان آفتابش زیر میغ / جان شیرین زو جدا شد ای دریغ
قطره‌ای بود او درین بحر مجاز / سوی دریای حقیقت رفت باز
جمله چون بادی ز عالم می‌رویم / رفت او و ما همه هم می‌رویم
زین بسی افتد چنین در راه عشق / این کسی داند که هست آگاه عشق
هرچه می‌گویند در ره ممکنست / رحمت و نومید و مکر و ایمنست
نفس این اسرار نتواند شنود / بی‌نصیبی گوی نتواند ربود
این بگوش جان و دل باید شنود / نه به نفس آب و گل باید شنود

جمله دل با نفس هر دم سخت شد | نوحه در دم که ماتم سخت شد
شیخ چون پشت روی خود را دفن کرد | زان مریدان هر یکی صد غبن کرد
بعد ازان گشتند سوی کعبه باز | وین سخنها هر یکی میگفت باز
چون شنودند این حکایت آن همه | آن زمان گفتند ترک جان همه
برد سیمرغ از دل ایشان قرار | عشق در جانشان یکی شد صد هزار
عزم ره کردند عزمی بس درست | ره بسیردن را باکشادند چست
جمله گفتند این زمان ما را بنقد | پیشوایی باید اندر حل و عقد
تا بود در راه ما را رهبری | زانکه نتوان ساختن از خود سری
در چنین ره حاکمی باید شگرف | بو که بتوان رست ازین دریای ژرف
حاکم خود را بجان فرمان کنیم | هر چه فرماید بجان فرمان کنیم
تا بود کافرازین میدان لاف | گوی ما افتد بهو تا کوه قاف
ذره در خورشید والا اوفتد | سایهٔ سیمرغ بر ما اوفتد
عاقبت گفتند حاکم نیست کس | قرعه باید زد طریق اینست و بس
چون رسید اینجا سخن کم گشت جوش | جمله مرغان شدند اینجا خموش
چون بدست قرعهشان افتاد کار | دل گرفت آن بیقراران را قرار

قرعه افکندند بس لایق فتاد | قرعهشان بر هدهد عاشق فتاد
جمله او را رهبر خود ساختند | گر همی فرمود سر می باختند
عهد کردند آن زمان کو سرور است | هم درین ره پیش رو هم رهبر است
حکم حکم اوست فرمان نیز هم | زو دریغی نیست تن جان نیز هم
هدهد هادی چو آمد پهلوان | تاج بر فرقش نهادند آن زمان
صد هزاران مرغ در راه آمدند | سایه بان ماهی و ماه آمدند
چون پدید آمد سر وادی ز راه | النفیر آن نفر برشد بماه
هیبتی زان راه بر جانشان فتاد | آتشی در جان و دلهاشان فتاد
برکشیدند آن همه در یکدگر | چه پر و چه بال و چه پا و چه سر
جمله دست از جان بشسته پاک باز | بار ایشان بس گران وره دراز
بود راهی خالی از سر ای عجب | ذره نه خیر و نه شر ای عجب
بود خاموشی و آرامش درو | نه فزایش بود و نه کاهش درو
سالکی گفتش که ره خالی چراست | هدهدش گفت این ز عز پادشاست

حکایت

بایزید آمد شبی بیرون ز شهر / از خروش خلق خالی دید دهر
ماهتابی بود بس عالم فروز / شب شده از پرتو او مثل روز
آسمان پر انجم آراسته / هر یکی کاری دگر را خاسته
شیخ چندانی که در صحرا بگشت / کس نمی‌جنبید در صحرا و دشت
شورشی در وی پدید آمد بزور / گفت یارب در دلم افتاد شور
با چنین درگه که در رفعت تراست / این چنین خالی ز مشتاقان چراست
هاتفی گفتش که ای حیران راه / هر کسی را ره ندهد پادشاه
عزت این در چنین کرد اقتضا / کز در ما دور باشد هر گدا
چون حریم عز ما نور افکند / غافلان خفته را دور افکند
سالها بردند مردان انتظار / تا یکی را بار بود از صد هزار

رفتن همه مرغان

جمله مرغان ز هول و بیم راه / بال و پر پرخون برآوردند آه
راه می‌دیدند و پایان ناپدید / درد می‌دیدند و درمان ناپدید
باد استغنا چنان جستی درو / کآسمان انگشت بشکستی درو

در بیابانی که طاوس فلک / هیچ کی جنبد در وی هیچ شک
کی بود مرغ دگر را در جهان / طاقت آن ره مگر یک زمان
چون بترسیدند آن مرغان راه / جمع گشتند آن همه یک جایگاه
پیش هدهد آمدند از خود شده / جمله طالب گشته و بیخود شده
پس بدو گفتند ای دانای راه / بی ادب نتوان نشستن در پیش شاه
تو بسی پیش سلیمان بوده / بر بساط ملک سلطان بوده
رسم خدمت سربسر دانسته / موضع امن و خطر دانسته
هم فراز و هم نشیب این ره دیده / هم بسی گرد جهان گردیده
رای ما آنست کین ساعت بخند / چون توی ما را امام حل و عقد
بر سر منبر شوی اینجایگاه / پس بیان رانی تو هم خود راه راه
شرح گویی رسم و آداب ملوک / زانک نتوان کرد بر جهل این سلوک
هر یکی را هست در دل مشکلی / می‌بباید راه را فارغ دلی
مشکل دلهای ما حل کن نخست / تا کنیم از بعد آن عزمی درست
چون بپرسیم از تو مشکلهای خویش / بشنویم این شبهت از دلهای خویش
زانک می‌دانیم کان راه دراز / در میان شبهه نتوان رفت باز

دل چو فارغ گشت تن در ره نهیم — بی دل و تن سر بدان درگه نهیم

بعد از آن هدهد سخن را ساز کرد — بر سر منبر شد و آغاز کرد

هدهد با تاج چون بر تخت شد — هر که رویش دید عالی بخت شد

پیش هدهد صد هزاران لشکر — صف زدند از خیل مرغان سر بسر

پیش آمد بلبل و قمری بهم — تا کشند آن مرد و تن مقری بهم

بلبل و قمری چو هم آواز شدند — چون دو مقری خوش آواز آمدند

هر دو الحان برکشیدند آن زمان — غلغلی افتاد زایشان در جهان

لحن ایشان هر کرا در گوش شد — بیقرار آمد ولی مدهوش شد

هر یکی را حالتی آمد پدید — کس نه با خود بود و نه بی خود بدید

سؤال

سایلی گفتش که ای برده سبق — تو بچه از ما سبق بردی بحق

چون تو جویائی و ما جویان راست — در میان ما تفاوت از چه خاست

چه گنه آمد ز جان و جسم ما — تا ترا صافی و دردی قسم ما

جواب

گفت

گفت ای سایل سلیمان را همی — چشم افتادست بر ما یکدمی

نه بسیم این یافتم من نه بزر — هست این دولت همه زان یک نظر

کی بدست آرد بطاعت این کسی — زانک کرد ابلیس طاعت بس بسی

ور کسی گوید نباید طاعتی — لعنتی بارد برو هر ساعتی

تو مکن در یک نفس طاعت رها — پس منه طاعت چو کردی تو بها

تو بطاعت عمر خودی بر بسر — تا سلیمان بر تو اندازد نظر

چون تو مقبول سلیمان آمدی — هرچ گویم بیشتر زان آمدی

حکایت

گفت روزی شاه مسعود از قضا — او فتاده بود از لشکر جدا

باد تک می راند تنها یکی — بر لب دریا نشسته کودکی

در بن دریا فکنده بود شست — شه سلامش کرد و در پیشش نشست

کودک اندوهگین بنشسته بود — هم دلش آغشته هم جان خسته بود

گفت ای کودک چرا غم زده — من ندیدم چون تو یک ماتم زده

کودکش گفت ای امیر پرهنر — هفت طفلیم این زمان بی پدر

مادری داریم بر جا مانده زار / سخت درویش است و تنها مانده

از برای ماهیی هر روز دام / اندر اندازم کنم تا شب مقام

چون بگیرم ماهیی با صد زحیر / قوت ما آنست هر شب ای امیر

شاه گفتا خواهی ای طفل دژم / تا کنم انبازیی با تو بهم

گشت راضی کودک و انباز شد / شاه اندر بحر شست انداز شد

شست کودک دولت شاهی گرفت / لاجرم آن روز صد ماهی گرفت

آن همه ماهی چو کودک دید پیش / گفت این دولت عجب دارم ز خویش

دولتی داری بغایت ای غلام / کین همه ماهی در افتادت بدام

شاه گفتا کم بیاشی ای پسر / زانکه ماهی گیر خود باشی خبر

دولتی تا از منی اینجایگاه / زانکه ماهی گیر تو شد پادشاه

این بگفت و گشت بر مرکب سوار / طفل گفتش قسم خود کن در کنار

گفت امروزین نگیرم حصه را / انچه فردا صید افتد آن مرا

صید ما فردا تو خواهی بود و بس / لاجرم من صید خود ندهم بکس

روز دیگر چون بایوان باز رفت / خاطر شه از پی انباز رفت

رفت سرهنگی و کودک را بخواند / شه بانبازیش در مسند نشاند

هر کسی میگفت شاها او گداست / شاه گفتا هرچه هست انباز ماست

چون پذیرفتم روا نتوانش کرد / این بگفت و همچو خود سلطانش کرد

کرد ازان کودک طلب کاری سؤال / کز کجا آوردی افراین کمال

گفت شادی آمد و شیون گذشت / زانکه صاحب دولتی بر من گذشت

حکایت

خونیی را کشت شاهی در عتاب / دید آن شب صوفیی او را بخواب

در بهشت عدن خندان میگذشت / گاه خرم که خرامان میگذشت

صوفیش گفتا تو خونی بوده / دایما در سر نگونی بوده

از کجا این منزلت آمد پدید / زانکه تو کردی بدین نتوان رسید

گفت چون خونم روان شد بر زمین / میگذشت آنجا حبیب اعجمی

در نهان از زیر چشم آن پیر راه / کرد در من طرفة العینی نگاه

این همه تشریف و صد چندین دگر / یافتم از عزت آن یک نظر

هر که چشم دولتی بر وی فتاد / جانش در یکدم بصد سری فتاد

تا نبیند مرد مردی را نظر / از وجود خود نگردد باخبر

گر تو بنشینی به تنها بی بسی / ره نتوانی بریدن بی کسی

پیر باید راه را تنها مرو / از سر عمیا درین دریا مرو

پیر ما لابد راه آمد ترا / در همه کاری پناه آمد ترا

چون تو هرگز ره نشناسی ز چاه / بی عصا کس چون تواند برد راه

نه ترا چشم و نه ره کوتهست / پیر در راهت قلاوز رهست

هر که شد در ظل صاحب دولتی / نبودش در راه هرگز خجلتی

هر که او در دولتی پیوسته شد / خار در دستش همه گلدسته شد

حکایت

ناگهی محمود شد سوی شکار / اوفتاد از لشکر خود بر کنار

پیرمردی خارکش میراند خر / خار او افتاد و میخارید سر

دید محمودش چنان درمانده / خار او افتاده و خر مانده

پیش شد محمود و گفت ای غمخوار / یار خواهی گفت خواهم ای سوار

گر مرا یاری کنی چه بود ازان / میکنم سود و ترا نبود زیان

از نکو رویت نمی بینم نصیب / لطف نبود از نکو رویان غریب

از کرم آمد بزیر آن شهریار / برد حالی دست چون گل سوی خار

بار او بر خر نهاد آن سرفراز / رخش سوی لشکر خود راند باز

گفت لشکر را که پیری بارکش / با خری می آید از بس خارکش

ره فروگیرید از هر سوی او / تا ببیند روی من در روی او

لشکرش بر پیر بگرفتند راه / ره نماند آن پیر را جز پیش شاه

پیر با خود گفت با لاغر خری / چون برم راه ایست ظالم لشکری

گرچه می ترسید و جز شاه دید / هم بسوی شاه رفتش راه دید

آن خرک میراند تا نزدیک شاه / چون بدید او را خجل شد پیر راه

دید زیر چتر روی آشنا / در عنایت اوفتاد و در عنا

گفت یارب با که گویم حال خویش / کرده ام محمود را حمال خویش

شاه با او گفت ای درویش من / چیست کار تو بگو در پیش من

گفت میدانی تو کارم گرمیان / خویشتن اعمی بر من مینمای

پیرمردی ام معیل و بارکش / روز و شب در دشت باشم خارکش

خار بفروشم خرم نان تهی / میتوانی گر مرا نانی دهی

شهریارش گفت ای پیر نژند / نرخ کن تا زر دهم خارت بچند

گفت ای شاه این زمین ارزان بخر | این بنفروشم بصد همیان زر
لشکرش گفتند ای ابله خموش | این دو جو ارزد زمین ارزان فروش
پیر گفتا این دو جو ارزد و لیک | زین کم افتد این خریدایست نیک
مقبلی چون دست بر خارم نهاد | خار من صد گونه گلزارم نهاد
گرچه این خاریست کار تر از ارزد این | چون ز دست اوست صد جان ارزد این

سؤال

دیگری گفتش که ای شب سیاه | تا توانم روی چون آرم براه
من ندارم قوت و بس عاجزم | این چنین ره پیش نامد هرگزم
وادی دورست و راهی مشکلش | من بمیرم در نخستین منزلش
کوههای آتشین در ره بسیست | در چنین کاری نه کار هر کسیست
صد هزاران سر درین ره گوی شد | بس خونها زین طلب در جوی شد
صد هزاران عقل اینجا سر نهاد | تا که او بنهاد سر بر سر فتاد
در چنین راهی که مردان بی ریا | جادوی در سر کشیدند از حیا
از منی مسکین چه خیزد جز خیال | گر کنم عزمی بمیرم زار زار

جواب

گفت هدهد بشنو اکنون این سخن | گرچه مرگ دانم ز هیبت این سخن
چون ترا اینجایگه قدر اندکیست | خواه پیر و خواه زین هر دو یکیست
هست دنیا چون نجاست پر بر | خلق می میرند در روی در بدر
ما اگر آخر درین میریم زار | به که در عین نجاست خوار خوار
این طلب گر از تو و از من خطاست | گر بمیریم از غم این هم رواست
چون خطاها در جهان بسیار شد | یک خطا دیگر همان انگار شد
گر کسی را عشق بدنامی بود | نه زکاتی و حجابی بود
صد هزاران خلق در طرار بند | از پی دنیا این مردار بند
گیرم این سودا ز طراری گذشت | تو مکش گر این وا گر نگذشت
کی ازین سودا تو دل در کار کنی | چون بطرازی همه سودا کنی
گر کسی گوید غرورست این هوس | چون رسی آنجا تو چون نرسید کس
در غرور این هوس گر جان دهی | به که دل بر خانه و دکان نهی
این همه دیدیم و بشنیدیم ما | بیتیش از خود ندیدیم ما

کار ما از خلق شد بر ما دراز | چند ازین مشتی گدای بی نماز
تا نمیرم از خود و از خلق پاک | بر نیاید جان ما از خلق پاک
هر که از خلق کلی مرد نیست | مرد او کر محرم این پرده نیست
پای در ره گر نمی برد کار | چون زبان دست آفراز شیادار
تو یقین دان این طلب کار تو نیست | کار آئینست و نه کاری سرسریست
بر درخت عشق بی برگیست بار | هر که دارد برگ این گو سر در آر
عشق چون در سینه منزل گرفت | جان آنکس را ز هستی دل گرفت
مرد را اندر در خون افکند | سرنگون از پرده بیرون افکند
یکدمش با خویشتن نکند رها | بکشدش وانگه خواهد خونبها
گر دهد آبیش بنود بی زحیر | ور دهد نانش نگون باشد خمیر
ور بود از ضعف عاجزتر ز مور | عشق پیش آرد برو هر لحظه زور
مه چون افتاده در بحر خطر | کی خورد یک لقمه هرگز بی جگر

حکایت

شیخ نوقانی به نیشابور شد | رنج راه آمد برو رنجور شد
هفته با ژنده در گوشه | گرسنه افتاده بی توشه
چون بر آمد هفته گفت ای اله | گردهٔ نان را کن سر راه
هاتفش گفتا بروب این خطه پاک | جمله میدان نیشابور خاک
چون بروبی خاک میدان سر بسر | نیم جو زر یابی و راتب نان بخر
گفت اگر جاروب و غربالم بدی | وجه نانی را چه اشکالم بدی
چون ندارم هیچ آبی در جگر | بیا جگر تا بنم ده خونم مخور
هاتفش گفتا که آسان یابیش | خاک روبی گر همی نان بایدش
او برفت و کرد زاری بی نهان بسی | تا ستد جاروب و غربال از کسی
خاک می رفت و بیابی می شتافت | آفرین غربال را آن زر بیافت
شادمان شد نفس او کان زر بدید | رفت سوی نانوا و نان خرید
تا که مرد نانوا نانش بداد | شد همی جاروب و غربالش بیاد
آتشی افتاد اندر جان پیر | در رنگ استاد و برآمد زو نفیر
گفت چون من لیک سرگردان کنون | زر ندارم چون دهم تاوان کنون
عاقبت می رفت چون دیوانه | خویش را افکند در ویرانه
چون در آن ویرانه شد خوار و دژم | دید او جاروب با غربال هم

شادمان شد پیر گفتا ای اله	این روا کردی جهان بر من سیاه
زهر کردی نان من بر جان من	گو برو جان باز گیر این نان من
هاتفش گفتا که ای ناخوش منش	خوش نیاید هیچ نانت بی خورش
چون نهادی نان تنها بر کنار	در فزودم نان خورش منت بدار

حکایت

بود آن دیوانه دل برخاسته	برهنه می‌رفت و خلق آراسته
گفت یارب جبه‌ای ده محکم	همچو خلقان دگر کن خرمم
هاتفش آواز داد و گفت هین	آفتابی گرم دارم در نشین
گفت یارب تا کیم داری عذاب	جبه نبود ترا به ز آفتاب
گفت رو ده روز دیگر صبر کن	تا ترا یک جبه بخشم بی سخن
چون بشد ده روز و دیو سوخته	جبه آورد برهم دوخته
صدهزاران پاره بر وی پیش بود	زانک این بخشنده بس درویش بود
مرد مجنون گفت ای دانای راز	زنده برهم دوختی زان روز باز
در خزانهٔ جامهای تو بسوخت	کین همه ژنده همی بایست دوخت

صدهزاران

صدهزاران ژنده برهم دوختی	این چنین درزی ز که آموختی
کار آسان نیست بر درگاه او	خاک می‌باید شدن در راه او
بس کسا کامد بدین درگه نفور	کو بسوخت وکه فروخت از نار و نور
زان پس از عمری بمقصودی رسید	عین حسرت گشت و مقصودی ندید

حکایت

رابعه در راه کعبه هفت سال	گشت بر پهلو زهی تاج رجال
چون بنزدیک حرم آمد تمام	گفت آخر یافتم حجی تمام
قصد کعبه کرد روز حج گزار	شد ز عذر زنانش انکار
بازگشت از راه و گفت ای ذوالجلال	راه پیمودم به پهلو هفت سال
چون بدیدم روز بازاری چنین	او فکندی در رهم خاری چنین
بار ده در خانهٔ من ده قرار	یا نه اندر خانهٔ خویشم ده قرار
تا نباشد عاشقی چون رابعه	کی شناسد قدر صاحب واقعه
تا تو می‌گردی درین بحر فضول	موج می‌برخیزد از رد و قبول
گه ز پیش کعبه بازت می‌دهند	گه درون کعبه راز شه دهند

گر ازین گرداب سر بیرون کنی	سر نفس جمعیتی افزون کنی
گر درین گرداب مانی مبتلا	سر بسر گردد ترا چون آسیا
روی جمعیت نیابی یک نفس	می‌بشولد وقت تو از یک مگس

حکایت

بود در کنجی یکی دیوانه خوار	پیش او شد آن عزیز نامدار
گفت می‌بینم ترا اهلیتی	هست در جمعیت اهلیتی
گفت کی جمعیتی یابم ز کس	چون خلاصم نیست از کیک و مگس
جمله روزم مگس دارد عذاب	جمله شب نایدم از کیک خواب
پشه‌ای چون کم در افزوده شد	مغز آن سرگشته دل برده شد
مرد دیگر بزدود وقتم کز حبیب	کیک و سارخک و مگس دارم نصیب

حکایت

دیگری گفتش گنه دارم بسی	با گنه چون ره رود آنجا کسی
چون مگس آلوده باشد بی خلاف	کی سزد سیمرغ را در کوه قاف

ره رود آنجا کسی

چون

چون ز ره سر تافت مرد در گناه	کی تواند یافت قرب پادشاه

جواب

گفت ای غافل مشو نومید ازو	لطف می‌خواه و کرم جاوید ازو
گر بآسانی بیفکنی سپر	کار دشوارت شود ای بیخبر
گر نبودی مرد تائب را قبول	کی بدی هر شب برای او نزول
گر گنه کردی در توبه است باز	توبه کن کین در نخواهد شد فراز
گر براه در آیی از صدق دمی	صد فتوحت پیش باز آید همی

حکایت

کرده بود آن مرد بسیاری گناه	توبه کرد و باز آمد او براه
بار دیگر نفس چون قوت گرفت	توبه بشکست و پی شهوت گرفت
مدتی دیگر ز راه افتاده بود	در همه نوعی گناه افتاده بود
بعد از آن دردی درآمد در دلش	وز خجالت کار شد بس مشکلش
چون بجز بی حاصلی بهره نداشت	خواست تا توبه کند زهره نداشت

روز و شب چون گندمی بر تابه بود | دل بر آتش داشت در خونابه بود
گر غباری در رهش افتاده بود | آب چشم او همه بنشسته بود
در سحرگه هاتفش آواز داد | ساز کارش داد و کارش ساز داد
گفت میگوید خداوند جهان | چون در اول توبه کردی ای فلان
عفو کردم توبه بپذیرفتمت | می‌توانستم ولی نگرفتمت
باز دیگر چون شکستی توبه پاک | دادمت مهلت نگشتم خشمناک
ور چنانست این زمان ای بیخبر | آرزوی تو که باز آیی دگر
باز آی اکنون که در بگشاده‌ایم | تو غرامت کرده ما استاده‌ایم

حکایت

یک شبی روح الامین در سدره بود | بانگ لبیکی ز حضرت می‌شنود
بنده گفت این زمان می‌خواندش | می‌ندانم تا کسی می‌داندش
این قدر دانم که عالی بنده‌ایست | نفس او مرده دل او زنده‌ایست
خواست تا بشناسد او را آن زمان | ز آسمان [illegible]
در زمین گردید و در دریا بگشت | نه ز کوهش یافت و نه از دشت

سوی حضرت باز شد با صد شتاب | همچنان لبیک می‌آمد خطاب
از کمال غیرت او سرگشت | بار دیگر گرد عالم درگشت
هم ندید آن بنده را گفت ای خدای | سوی او ره بر مرا راهی نمای
حق تعالی گفت عزم روم کن | در میان دیر شو معلوم کن
رفت جبریل و بدیدش آشکار | کان یکی میخواند بت را زار زار
جبرئیل آمد از آن حال بجوش | سوی حضرت باز آمد در خروش
پس زبان بگشاد و گفت ای بی‌نیاز | پرده کن در پیش من زین راز باز
آنک در دیری کند بت را خطاب | تو بلطف خود دهی او را جواب
حق تعالی گفت هست او دل سیاه | می‌نداند زان غلط کردست راه
گر ز غفلت ره غلط کرد آن سقط | من چو می‌دانم نکردم ره غلط
هم کنونش راه دهم تا پیشگاه | لطف ما خواهد شد او را عذرخواه
این بگفت و راه بر جانش گشاد | در خدا گفتن زبانش برگشاد
تا بدانی تو که این از علت است | کانچه آنجا می‌رود بی‌علت است
گر ترا افتد که تا [illegible] هیچ تو | هیچ نیست از تو که [illegible] تو
نیم زهد [illegible] می‌خرند | هیچ بر درگاه او هم می‌خرند

حکایت

صوفیی می‌رفت در بغداد زود | در میان راه آوازی شنود
کان یکی گفت انگبین دارم بسی | می‌فروشم سخت ارزان کو کسی
شیخ صوفی گفت ای مرد صبور | می‌دهی چیزی به هیچی گفت دور
تو مگر دیوانه‌ای ای بوالهوس | کس به هیچی کی دهد چیزی بکس
هاتفی گفتش که ای صوفی درآی | یک قدم زانجا که هستی برتر آی
تا بهیچی ما همه چیزت دهیم | ور دگر خواهی بسی نیزت دهیم
هست رحمت آفتابی تافته | جملهٔ ذرات را دریافته
رحمت او بین که با پیغمبری | در عتاب آمد ز بهر کافری

حکایت

حق تعالی گفت قارون زار زار | خواند موسی را به هفتاد بار
تو ندادی هیچ بار او را جواب | گر بدادی یک ره از ما کردی خطاب
شاخ شرک از جان او برکندمی | خلعت دین در بر او افکندمی

کردی ای موسی بصد دردش هلاک | خاک بارش سر فرو بردی بخاک
گر تو او را آفریده بودیی | در عذابش آرمیده بودیی
آنک بر بیچارگان رحمت کند | اهل رحمت را ولی نعمت کند
هست از دریای فضلش در نثار | در بر آن جرم مالک اشک میغ
هر کرا باشد جان بخشایشی | کی بقهر آرد از آلایشی
هر که او عیب گنه کاران کند | خویش را از خیل جباران کند

حکایت

چون بمرد آن مرد مفلس در گناه | گفت می‌بردند تابوتش براه
چون بدید آن زاهدی کرد احتراز | تا نباید کرد بر مفسد نماز
در شب آن زاهد مگر دیدش بخواب | در بهشت و روی او چون آفتاب
مرد زاهد گفت آخر ای غلام | از کجا آوردی این عالی مقام
در گنه بودی تو تا بودی همه | پای تا فرقت بیالودی همه
گفت از بی‌رحمی آنک کرد کار | کرد رحمت بر من آشفته کار
عشق بازی بین که حکمت می‌پسند | می‌کند [illegible] رحمت کند

حکمت او در شب چون پر زاغ — کودکی را می فرستد با چراغ
بعد از آن بادی فرستد تیز رو — کان چراغ او بکش برخیز و رو
پس بگیرد طفل را بر رهگذر — گر چه کشتی آن چراغ ای بی‌خبر
زان بگیرد طفل را تا در حساب — می‌کند با او بصد شفقت عتاب
گر همه کس جز نمازی نیستی — حکمتش را عشق بازی نیستی
کار حکمت جز چنین نبود مدام — لاجرم خود این چنین آید مدام
در ره او صد هزاران حکمتست — قطره را حصه ز رحمتست
روز و شب این هفت پرگار ای پسر — از برای تست بر کار ای پسر
طاعت روحانیان از بهر تست — خلد و دوزخ عکس لطف و قهر تست
قدسیان جمله سجودت کرده‌اند — جزو و کل غرق وجودت کرده‌اند
از حقارت سوی خود منگر بسی — زانکه ممکن نیست بیش از تو کسی
جسم تو جزوست و جانت کل کل — خویش را عاجز مکن در عین ذل
کل تو در تافت جزوت شد پدید — جان تو تافت عضوت شد پدید
نیست تن از جان جدا او عضو اوست — نیست جان از کل جدا اعضای اوست
صد هزاران ابر رحمت فوق تو — می‌ببارد تا فزاید شوق تو

چون درآید وقت دفعهای قلم — از برای تست خلعتهای قلم
هر چه چندانی ملایک کرده‌اند — از پی تو بر فلک کرده‌اند
جمله طاعات ایشان کردگار — بر تو خواهد کرد جاوید آن نثار

حکایت

گفت عباسه که روز رستخیز — چون ز هیبت خلق افتد در گریز
عاصیان و غافلان از گناه — رویها کرده ز یک ساعت سیاه
خلق نبود سرمایه حیران مانده — هر یک از نوعی پریشان مانده
حق تعالی از زمین تا نه فلک — صد هزاران ساله طاعت از ملک
پاک بستاند همه از لطف پاک — و افکند اندر سر این مشت خاک
از ملایک بانگ خیزد کای اله — از چه برمی‌زنند این خلق راه
حق تعالی گوید ای روحانیان — چون شما را نیست زین سود و زیان
کار ایشان کاری کرد تمام — نان برای گرسنه باید مدام

حکایت

گم شد از بغداد شبلی چند گاه — کس بسوی او کجا می‌برد راه
باز جستندش به هر موضع بسی — در مخنث خانه دیدش یکی
در میان آن گروه بی‌ادب — چشم تر بنشسته بود و خشک لب
سائلی گفت ای بزرگ رازجوی — این چه جای تست آخر بازگوی
گفت این قوم‌اند چون تردامنان — در ره دنیا نه مردان نه زنان
من چو ایشانم ولی در راه دین — نه زنی در دین نه مردی چند ازین
گم شدم در ناجوانمردی خویش — شرم می‌دارم من از مردی خویش
هر که جان خویش را آگاه کرد — ریش خود دستارخوان راه کرد
هیچ کو زان دل خود اختیار — کرد بر استاد کان عزت نثار
گر تو پیش آیی ز مویی در نظر — خویشتن را از بتی باشی بتر
مدح و ذمت گر تفاوت می‌کند — بت‌گری باشی که او بت می‌کند
گر تو حق را بنده‌ای بت‌گر مباش — ور تو مرد ایزدی آزر مباش
نیست ممکن در مقام خاص و عام — از مقام بندگی برتر مقام
بندگی کن بعد ازین دعوی مجوی — مرد حق شو عزت از عزی مجوی
چون ترا صد بت بود در زیر دلق — چون نمایی خویش را صوفی بخلق

ای مخنث جامهٔ مردان مدار — خویش را زین بیش سرگردان مدار

حکایت

در خصومت آمدند و در جفا — دو مرقع پوش در دار القضا
قاضی ایشان را بکنجی برد باز — گفت صوفی خوش نباشد جنگ‌ساز
جامهٔ تسلیم در بر کرده‌اید — این خصومت از چه در سر کرده‌اید
گر شمااید اهل جنگ و کین — این لباس از سر بیفکنید از یمین
ور شما این جامه را اهل آمدید — در خصومت از سر جهل آمدید
من که قاضی‌ام نه مرد معنوی — زین مرقع شرم می‌دارم قوی
مرد را بر فرق مقنع داشتن — به بود زین سان مرقع داشتن
چون تو نه مردی نه زن در کار عشق — کی توانی کرد حل اسرار عشق
گر بدعوی عزم این میدان کنی — سر دهی بر باد و ترک جان کنی
ور بدعوی بیش ازین خواهی تو — تا بسودای فنا نی باز تو

حکایت

بود اندر مصر شاهی نامدار   مفلسی بر شاه عاشق گشت زار
چون خبر آمد ز عشقش شاه را   خواند حالی عاشق گمراه را
گفت چون عاشق شدی بر شهریار   از دو کار اکنون یکی کن اختیار
یا بترک شهر و این کشور بگوی   یا نه در عشقم بترک سر بگوی
با تو گفتم کار تو یکبارگی   سر بریدن خواه یا آوارگی
چون نبود آن مرد عاشق مرد کار   کرد او از شهر رفتن اختیار
چون برفت آن مفلس بی‌خویشتن   شاه گفتا سر ببریدش ز تن
حاجبی گفتا که هست او بی‌گناه   از چه سر ببریدنش فرمود شاه
شاه گفتا زانکه او عاشق نبود   در طریق عشق ما صادق نبود
گر چنان بودی که بودی مرد کار   سر بریدن کردی اینجا اختیار
هر که در عشقم سر سر دارد او   مدعیست و دامن تر دارد او
این بدان کردم که تا هر بی‌فروغ   کم زند در عشق ما لاف دروغ

سؤال

دیلمی گفتش که نفسم رهزنست   چون روم ره زانکه همره رهزنست

نفس

نفس سگ سر کی کشد فرمان برم   می ندانم تا ز دستش جان برم
آشنا شد گرگ در صحرا مرا   و آشنا نیست این سگ رعنا مرا
در عجایب مانده‌ام زین بی‌وفا   تا چرا افتاد او در آشنا

جواب

گفت ای سگ در جوالت کرده خوش   همچو خاک پای مالت کرده خوش
نفس تو هم احول و هم اعور است   هم سگ و هم کاهل و هم کافر است
گر کسی بستایدت اما دروغ   از دروغی نفس تو گیرد فروغ
نیست روی آنکه این سگ به شود   کز دروغی این چنین فربه شود
بود در اول همه بی‌حاصلی   کودکی و بی‌دلی و غافلی
بود در اوسط همه بیگانگی   وز جوانی شعبهٔ دیوانگی
بود در آخر که پیری بود کار   جان خرف درمانده جان گشته زار
با چنین عمری بجهل آراسته   کی شود این نفس سگ پیراسته
چون ز اول تا بآخر غافلیست   حاصل بالاجرم بی‌حاصلیست
بنده دارد در جهان این سگ بسی   بندگی سگ کند آخر کسی

صد هزاران دل ببرد از غم همی   وین سگ کافر نمی‌میرد دمی

حکایت

یافت مردی گورکن عمری دراز   سائلی گفتش که چیزی گوی باز
تا چو عمری گور کندی در مغاک   چه عجایب دیده‌ای در زیر خاک
گفت این دیدم عجایب حسب حال   کین سگ نفسم همی هفتاد سال
گور کندن دید و یک ساعت نمرد   یک دم فرمان یک طاعت نبرد

حکایت

یک شبی عباسه گفت ای حاضران   این جهان پر گر شوند از کافران
بس همه آن کافران پر فضول   از سر صدقی کنند ایمان قبول
این توانند بود اما آمدند   انبیا این صد هزار و بیش و اند
تا شود این نفس کافر یک زمان   با مسلمانی بمیرد در جهان
این نیارستند کرد آن رهروان   در میان چندین شغاف ... از خلق
نامده در حکم نفس کافر هم   در درون جوشن کافر می‌خوریم

کافرست

کافرست این نفس نافرمان چنین   کشتن او کی بود آسان چنین
چون مدد می‌گیرد این نفس از دو راه   بس عجب نبود اگر گردد تباه
دل سوار مملکت آمد مقیم   روز و شب این نفس سگ او را ندیم
اسب چندانی که می‌تازد سوار   بر پی او می‌دود سگ در شکار
هر چه دل از حضرت جانان گرفت   نفس از دل نیز همچندان گرفت
هر که این سگ را زبون خویش کرد   گرد کفشش در نیابد هیچ مرد
هر که این سگ را بمردی کرد بند   در دو عالم شیر آرد در کمند
هر که این سگ را کند بند گران   خاک او بهتر ز خون دیگران

حکایت

زنده‌پوشی بود مرد راه را   ناگهان او را بدید آن پادشاه
گفت من به یا تو هان ای زنده‌پوش   پیر گفت ای بی‌خبر تن زن خموش
گرچه ما را خود ستودن راه نیست   کانکه او را خود ستود آگاه نیست
لیک چون باید بگویم بی‌شکی   به ز چون تو صد هزاران بی‌شکی
زانکه تا بست ذوق جان تو ...   نفس تو از تو خری بر ساختست

وانکه بر تو نشسته ای اجیر / تو شده در زیر بار او اسیر
بر سرت افسار کرده روز و شب / تو بامر او فتاده در طلب
هر چه فرماید ترا ای هیچکس / کام و ناکام آن توانی کرد بس
لیک چون من چتر دین افراختم / نفس بد رگ را ز خود بگداختم
چون خرم شد نفس بنشستم برو / نفس سگ بر تست و من پیشم برو
چون تو فرمان بر توی کرده سوار / چون منی بهتر ز چون تو صد هزار
ای گرفته بر سگ نفست خوشی / در تو افکنده ز شهوت آتشی
آب تو از آتش شهوت ببرد / از دلت دین و ز تن قوت ببرد
تیرگی دیده و کری گوش / پیری و نقصان عقل و ضعف هوش
این و صد چندین سپاه و لشکرش / سر بسر پیر اجل را چاکرند
روز و شب پیوسته لشکر می رسد / یعنی از بس پیرها در می رسید
چون در آمد از همه سویی سوار / هم تو باز افتی و هم نفس تو زار
خوش خوشی با او بهم در ساختی / عشرتی با او بهم پرداختی
پای بست عشرت او آمدی / زیر دست قدرت او آمدی
چون در آید گرد تو شاه و حشم / تا جدا افتی ز سگ یکبار ز هم

گر زنم

گر زنم اینجا جدا خواهید شد / پس بوقت مبتلا خواهید شد
غم مخور گر با هم اینجا کم رسید / زانکه در دوزخ خوشی با هم رسید

حکایت

آن دو روبه چون بهم همبر شدند / پس بعشرت جفت یکدیگر شدند
خسروی در دشت شد با یوز و باز / آن دو روبه را ز هم افکند باز
ماده پرسیدش ز نر کای رخنه جوی / تا کجا با هم رسیم آخر بگوی
گفت مارا گر بود از عمر بهر / در دکان پوستین دوز آن شهر

سوال

دیگری گفتش که ابلیس از غرور / راه بر من می زند وقت حضور
من چو با او بر نمی آیم بزور / در دلم از عشق او افتاد شور
چون کنم کز وی نجاتی یابدم / وز می معنی حیاتی یابدم

حکایت

گفت تا در پیش تست این نفس سگ / از برت ابلیس بگریزد به تک
عشوهٔ ابلیس از تلبیس تست / در تو یک یک آرزو ابلیس تست
گر کنی یک آرزوی خود تمام / در تو صد ابلیس زاید ای غلام
گلخن دنیا که زندان آمدست / سر بسر اقطاع شیطان آمدست
دست از اقطاع او کوتاه دار / تا نباشد هیچکس را با تو کار

حکایت

غافلی شد پیش آن صاحب حلیم / کرد از ابلیس بسیاری گله
گفت ابلیسم زد از تلبیس راه / کرد بر من دین ز طراری تباه
مرد گفتش ای جوانمرد عزیز / آمده بد پیش از این ابلیس نیز
مشتکی بود از تو و آزرده بود / خاک از ظلم تو بر سر کرده بود
گفت دنیا جمله اقطاع منست / کو ز من نیست آنک دنیا دشمنست
تو بگوی او را که عزم راه کن / دست از دنیای من کوتاه کن
من بدینش می کنم آهنگ سخت / زانک در دنیای من زد خیل رخت
گر برون شد ز اقطاع تمام / نیست با او هیچ کارم والسلام

مالک

حکایت

مالک دینار را گفت آن عزیز / من ندانم حال خود چونی تو نیز
گفت بر خوان خدا نان می خورم / پس همه فرمان شیطان می برم
دیوت از ره برد لاحولیت نیست / از مسلمانیت جز قولیت نیست
در غم دنیا گرفتار آمدی / خاک بر فرقت که مردار آمدی
گر ترا گفتم که دنیا کن نثار / این زمان می گوییت محکم بدار
چون پدر داری تو مرده دولتیست / کی ترا داد او بسی آسان زدست
ای ز غفلت غرقه در دریای آز / می بدانی کز چه می مانی تو باز
هر دو عالم در لباس تعزیت / اشک می بارند و تو در معصیت
حب دنیا ذوق ایمانت ببرد / آرزو و آز تو جانت ببرد
جیفهٔ دنیا کشیدن حرص و آز / مانده از فرعون و از نمرود باز
گاه قارون رفته و بگذاشته / گاه شدادش بشدت داشته
حق تعالی گفته لا شی نام او / تو چنین آویخته در دام او
هیچ این دنیای دون تا کی خرا / لاشه نابوده هیچ لاشی ترا

تو بمانده روز و شب حیران و مست / تا دهد یک ذره لاشی دست
هر کرا انگشت از لاشی است دم / او بود صدباره از لاشی کم
کار دنیا چیست بی‌کاری همه / چیست شغلش کاری گرفتاری همه
هست دنیا آتشی افروخته / هر زمان خلقی دگر را سوخته
چون شود این آتش سوزنده تیز / شیر مردی گر از او گیری گریز
همچو شیران چشم از این آتش بدوز / ورنه چون پروانه زین آتش بسوز
هر که چون پروانه شد آتش پرست / سوختن را شاید آن مغرور مست
این همه آتش ترا در پیش و پس / نیست ممکن گر نسوزی هر نفس
در نگر تا هیچ جای آن ترا / کین چنین آتش نسوزد جان ترا

حکایت

خواجه‌ای می‌گفت در وقت نماز / کای خدا رحمت کن و کارم بساز
این سخن دیوانه‌ای بشنود از او / گفت رحمت می‌نپوشی زود از او
تو ز ناز خود نگنجی در جهان / می‌خرامی از تکبر هر زمان
منظری سر بر فلک افراشته / چار دیوارش ز زر بنگاشته

ده غلام و ده کنیزک کرده راست / رحمت اینجایی بود بر برده راست
گر چو من یک گرده قسمت داری / آنگهی تو جای رحمت داری
خود تو بنگر تا تو با این جمله مال / جای رحمت داری آخر شرم دار
تا نگردانی ز مال و ملک روی / بلیقیس تمایدت این حال روی
روی زین ساعت بگردان از همه / تا شوی فارغ چو مردان از همه

حکایت

پاکدینی گفت مستی جمله جوی / همه را در نزع کرده‌اند روی
پیش از این این شاه خبر را بر دوام / روی گردانیده با پستی مدام
برگ ریزان شاخ بنشانی چه سود / روی چون اکنون بگردانی چه سود
هر کران لحظه کرد اندر روی / او جنب میرد تو پاکی زو مجوی

سؤال

دیگری گفتش که من زر دوستم / عشق زر چون مغز شد در پوستم
تا مرا چون گل زری نبود به دست / همچو گل خندان نمی‌توانم نشست

عشق دنیا و زر دنیا مرا / کرد پر دعوی و بی‌معنی مرا

جواب

گفت ای از صورتش حیران شده / از دلت صبح صفت پنهان شده
روز و شب تو در زر کوری مانده / بسته صورت چو موری مانده
مرد معنی باش و در صورت مپیچ / چیست معنی اصل و صورت هست هیچ
زر به صورت سنگ گردانیده رنگ / تو چو طفلی مبتلا گشته به رنگ
زر که مشغولت کند از کردگار / بت بود در خاک افکن زینهار
زر اگر جایی به غایت در خور است / هم برای قفل فرج استر است
نه کسی را از زر تو یاد بی / نه ترا هم نیز در خورد آر بی
گر تو یک جو زر دهی درویش را / کاو را خون خوری که خویش را
تو ببستی زر زی با خلق دوست / داغ پهلوی تو بر بستی اوست
ما تو مزد دکان می بایدت / صد دکان آن مزد جان می بایدت
جان شیرینت شد و عمر عزیز / تا بماند آن دکانت ای عزیز
ای همه چیزی ببخشیده تو هم / بی چیز دل بر همه بنهاده تو

بیل

یک صنم هست تا در زیر دار / گردمان از زیر بلبشد روزگار
عرق دینی می‌نباید دینت نیز / دین بنیزت دست بند ای عزیز
تو فراغت جویی اندر مشغله / چون نیابی بر تو افتد ولوله
نفقه کن چیزی که داری چار سو / لن تنالوا البر حتی تنفقوا
هر چه هست آن ترک می‌باید گرفت / زانکه هم جان ترک می‌باید گرفت
چون ترا در دست نتوانی از او گذشت / مال و ملک این و آن نتوانی گذاشت
گر بلاسی خوابگاهت آمدست / آن بلاست بند راحت آمدست
گر نسوزی آن بلاس اینجا ز بیم / زان بلاست دل بود آنجا دو نیم
هر کسی کو رای خود شد وای او / کم شود در وای سر تا پای او
واو دو حرف آمد الف واو ای غلام / سر دو وا در خاک و خون بینی مدام
واو را بین در میان خون قرار / بی الف را بین میان خاک خوار

حکایت

نوبتی پیری داشت اندکی زر / کرد پنهان زر ز شیخ خود نگر
شیخ می‌دانست هر چیزی که کرد / همچنان می‌داشت او زر در نهفت

آن مرید راه و پیر راهبر ... هر دو می‌رفتند با هم در سفر
وادیی شان پیش آمد بس سیاه ... وآشکارا شد در آن وادی دو راه
که می ترسید زانکش بود زر ... مور را رسوا کند بس بوده زر
شیخ را گفتا چو پیدا شد دو راه ... در کدامین ره روم اینجایگاه
گفت معلومت بیفکن کان خطاست ... پس بهر راهی که خواهی رو رواست
زرکسی را جفت گیرد بیم او ... دیو بگریزد بتنگ از بیم او
در حساب یک جو از زر وام ... موی بشکافد بطراری مدام
باز در دین چون فلک ابدال او ... دست زیر سنگ شد تنگ او
چون بطراری رسد سلطان بود ... چون بدین وادی رسد حیران بود
هر کرا زر راه زد گمره بماند ... پای بسته در درون چه بماند
یوسفی پرهیز کن زین جاه ژرف ... دم مزن کین جاه دم دارد شگرف

حکایت

رفت شیخ بصره پیش رابعه ... گفت ای در عشق صاحب واقعه
نکته‌ای کز هیچ کس نشنیده‌ای ... بر کسی نا خوانده نه دیده‌ای

آن ترا از خویشتن روشن شدست ... هان بگو کز شوق جان من شدست
رابعه گفتش که ای شیخ زمان ... چند باره رشته بودم ریسمان
بردم و بفروختم خوش شد دلم ... دو درست سیم آمد حاصلم
هر دو نگرفتم بیک دست از زمان ... این در این دستم گرفتم آن در آن
زانکه ترسیدم که چون شد سیم جفت ... راه دین گردد فرو نتوان گرفت
مرد دنیا جان و دل در خون نهد ... صد هزاران دام دیگر گون نهد
تا بدست آرد جوی زر از حرام ... چون بدست آرد بدیرد و السلام
ای بزر سیمرغ را بفروخته ... دل ز عشق زر چو شمع افروخته
چون درین ره می نگنجد موی در ... نیست کس را گنج کنج ورنی زر
چون قدم در ره نهی ای هیچ کس ... از سر موی نگیرندت بزور
چون سر موی محابا روی نیست ... هیچکس را زهرهٔ این کوی نیست

حکایت

عابدی کز حق سعادت داشت او ... چار صد ساله عبادت داشت او
از میان خلق سر رفته بود ... راز زیر پرده با حق گفته بود

همدمش حق بود و او همدم بس است ... گر نباشد او دمی همدم بس است
حایطی بودش درختی در میان ... بر درختش کرده مرغی آشیان
مرغ خوش الحان و خوش آواز بود ... زیر یک آواز او صد راز بود
یافت عابد از خوش آوازی او ... اندکی انسی ز همسازی او
حق سوی پیغمبران روزگار ... وحی کرد و گفت با آن زهد کار
می بباید گفت کافر ای عجب ... این همه طاعت بکردی روز و شب
سالها از شوق من می سوختی ... تا بمرغی آخرم بفروختی
گرچه بودی مرغ زیرک از کمال ... بانگ مرغی کردت اندر جوال
من فرا خریده را آموخته ... تو ز نااهلی را بفروخته
ما خریدار تو تو فروختیم ... ما وفاداری ز تو آموختیم
تو بدین ارزان فروشی هم مباش ... همدمت ماییم بی همدم مباش

سؤال

دیگری گفتش دلم پر آتش است ... زانکه بوم و زاد من جایی خوش است
هست قصری زرنگار و دلکشای ... خلق را نظارهٔ او جان فزای

عالمی شادی مرا حاصل از او ... چون توانم برگرفتن دل از او
شاه مرغانم در آن قصر بلند ... چون کشم آخر درین وادی گزند
شهریاری چون دهم کلی ز دست ... چون کنم بی آنچنان قصری نشست
هیچ عاقل رفت از باغ ارم ... تا گزیند در سفر داغ و الم

جواب

گفت کای دون همت نامرد تو ... سگ شد گلخن چه خواهی کرد تو
گلخنست این جملهٔ دنیای دون ... قصر تو چندست ازین گلخن کنون
قصر تو گر خلد و جنت آمدست ... با اجل زندان محنت آمدست
گر نبودی مرگ را بر خلق دست ... لایق افتادی درین منزل نشست

حکایت

شهریاری کرد قصری زرنگار ... خرج شد دینار بر وی صد هزار
چون شد آن قصر بهشت آسا تمام ... پس گرفت از فرش و آرایش نظام
هر کسی می آمدند از هر دیار ... پیش خدمت با طبقهای نثار

شه حکیمان و ندیمان را بخواند / پیش خود آورد و بر کرسی نشاند
گفت این قصر مرا در هیچ حال / هیچ باقی هست از حسن و کمال
هر کسی گفتند بر روی زمین / هیچ کس نه دید و نه بیند چنین
زاهدی برجست و گفت ای نیکبخت / رخنه‌ای ماندست و آن عیبیست سخت
گر نبودی قصر را آن رخنه عیب / تحفه دادی قصر فردوست ز غیب
شاه گفتا من ندیدم رخنه‌ای / می برانگیزی تو جاهل فتنه‌ای
زاهدش گفت ای بشاهی سرفراز / رخنه هست آن عزرائیل باز
بو که آن رخنه توانی کرد سخت / ورنه چه قصر تو و چه تاج و تخت
گرچه این قصریست خرم چون بهشت / مرگ بر چشم تو خواهد کرد زشت
هیچ باقی نیست و هست اینجای زیست / لیک باقی نیست این زانجا جلیست
از سرای و قصر خود چندین منان / رخش کبر و سرکشی چندین مران
گر کسی از خواجگی و جای تو / باز عیب تو بگوید وای تو

حکایت

کرد آن بازاری آشفته کار / از سر عجبی سرای زرنگار

عاقبت چون شد سرای او تمام / دعوتی آغاز کرد از بهر عام
خواند خلقی را بصد ناز و طرب / تا سرای او ببینند ای عجب
روز دعوت که بخود می دوید / از قضا دیوانه او را بدید
گفت خواهم کین زمان آیم بتنگ / بر سرای تو بریم ای خام رنگ
لیک مشغولم مرا معذور دار / این بگفت و گفت زحمت دور دار

حکایت

دیده آن عنکبوت بیقرار / در خیالی می گذارد روزگار
پیش گیرد وهم دور اندیش را / خانه سازد بگنجی خویش را
بلعجب دامی بسازد از هوس / تا مگر در دامش افتد یک مگس
چون مگس در دامش افتد سرنگون / برمکد از عرق آن سرگشته خون
بعد از آن خشکش کند بر جایگاه / قوت خود سازد از او تا دیرگاه
ناگهی باشد که آن صاحب سرای / چوب اندر دست بستیزد ز جای
خانهٔ آن عنکبوت و آن مگس / جمله ناپیدا کند در یک نفس
هست دنیا و آنکه در وی ساخت قوت / چون مگس در خانهٔ آن عنکبوت

گر همه دنیا مسلم آیدت / هم شود تا چشم برهم آیدت
گر بشاهی سرفرازی می‌کنی / طفل راهی بر ره بازی می‌کنی
ملک مطلب گر نخواهی مغز خر / ملک گاو اشد دهند ای بیخبر
هر که از کوس و علم درویش نیست / گر دوان کان بانگ بادی بیش نیست
هست بادی در علم در کوس بانگ / باد و بانگی کمتر ارزد نیم دانگ
ابلقی بیهوده چندین متاز / در غرور خواجگی چندین مناز
پوست آخر درکشندت از ملک / درکشند از نفس تو هم ای دو رنگ
چون محال افتد پدیدار آمدن / گم شدن بر پانکو تسار آمدن
نیست ممکن سرفرازی کردنت / سر بنه تا کی ز بازی کردنت
یا بنه سر سروری دیگر مکن / یا ز سر بازی بنه در سر مکن
این سرای و باغ تو زندان تست / خان و مان تو بلای جان تست
درگذر زین خاکدان پرغرور / چند پیمایی جهان پر شرور
چشم همت برگشا و ره ببین / پس قدم در ره نه و در کو ببین

چون رسانیدی بدان درگاه جان / خود نگنجی تو ز غیرت در جهان

حکایت

بس سبک مردی گرانجان می دوید / در بیابانی بدرویشی رسید
گفت چون داری تو ای درویش کار / گفت آخر می نترسی شرم دار
مانده‌ام در تنگنای این جهان / تنگ تنگست این جهانم این زمان
گفتمش آنچ گفتی نیست راست / در بیابانی فراخت تنگنا سست
گفت اگر اینجا نبودی تنگنا / تو کجا افتادیی هرگز بما
گر ترا صد وعده خوش میدهند / آن نشان زان سوی آتش می‌دهند
آتش تو جیفهٔ دنیا درگذر / همچو شیران کن ازین آتش گذر
چون گذر کردی دل خویش آیدت / پس سرای خوشدلی پیش آیدت
آتشی در پیش و راهی سخت دور / تن ضعیف و دل اسیر و جان نفور
تو ز جمله فارغ و برداخته / در میان کاری چنین بر ساخته
گر بسی دیدی جهان جان بر فشان / گر جهان نه نام داری و نه نشان

گر بسی پیچی نه بینی هیچ تو / چند گویم پیش ازین کم پیچ تو

حکایت

از پس تابوت می‌شد سوگوار   بی‌قراری و اشکی میگریست زار
کای جهان نادیده من چون شدی   هیچ نادیده جهان بیرون شدی
بیدلی چون آن شنید و کار دید   گفت صد باره جهان این کار دید
گر جهان با خویش خواهی برد تو   هم جهان نادیده خواهی مرد تو
تا که تو نظاره عالم بینی   عمر شد کی در درآیم میبینی
تا بپردازی تو از نفس خسیس   در نجاست کم شد این جان نفیس

حکایت

عودی سوخت آن یکی غافلی   آه می‌زد از خوشی آنجا یکی
مرد را گفت آن عزیز نامدار   تا تو آه کوئی بسوخت آن عود زار

الخاتمة

دیدی این گفتگوی مرغ بلند   عشق دلبندی مرا گرد پیند

عشق او

عشق او آمد درا پیش کرد   عقل من بربود و کار خویش کرد
شد خیال روی او رهزن مرا   و آتشی زد در همه خرمن مرا
یک نفس بی او نمی‌یابم قرار   کفرم آید صبر کردن زان نگار
چون دلم از بس بود از خون خویش   را چون نگیرم من سرگشته بیش
وادیی در پیش می‌باید گرفت   صد بلا بر خویش می‌باید گرفت
من زمانی بی رخ آن ماه روی   کی توانم بود مرگ را جوی
درد من از دست درمان درگذشت   کار من از کفر و ایمان برگذشت
کفر من و ایمان من از عشق اوست   آتشی در جان من از عشق اوست
گر ندارم من درین اندوه کس   همدمم در عشق او اندوه بس
عشق او در خاک و در خونم فکند   زلف او از پرده بیرونم فکند
من چو بی طاقت شدم در کار او   یک نفس نشکیبم از دیدار او
خاک راهم غرقه در خون چون کنم   حال من اینست اکنون چون کنم
گفت ای در بند صورت مانده   پای تا سر در کدورت مانده
عشق صورت نیست عشق معرفت   عشق شهوت بازی ای حیوان صفت
هر جمالی را که نقصانی بود   مرد را از آن عشق تاوانی بود

هر جمالی را که باشد بازوال   کفر باشد مست گشتن زان جمال
صورتی از خلط و خون آراسته   کرده نام او همه ناکاسته
گر شود آن خلط و خون کم ازو   زشت تر نبود درین عالم ازو
آنکه حسن او ز خلط و خون بود   وانکه او خوانی نکوئی چون بود
چند گردی گرد صورت عیب جوی   حسن در غیبست حسن از غیب جوی
گر برافتد پرده از ایشان کار   هم نه دیار ماند نیز و دیار
محو گردد صورت آفاق کل   عزها کلی بدل گردد بذل
دوستی صورت بسی مختصر   دشمنی گردد همه با یکدگر
وانکه او را دوستی غیبی است   دوستی اینست اگر بی عیبی است
هر چه نه این دوستی بگذشت   بس پشیمانی که ناگه گرد دشت

حکایت شیخ شبلی

دردمندی پیش شبلی می‌گریست   شیخ ازو پرسید کین گریه برای چیست
گفت شیخا دوستی بود آن من   از جمالش تازه بودی جان من
چون بمرد او من بمردم از غمش   شد جهان بر من سیاه از ماتمش

شبلی

شیخ گفتا چون دلت از دست رفت   این چه غم باشد سزایت بیش ازین
دوستی بگزین گزین آن یار تو   کو نمیرد تا نمیری زار تو
دوستی کز مرگ نقصان آورد   دوستی او غم جان آورد
هر که شد در عشق صورت مبتلا   هم از آن صورت فتد در صد بلا
زودش آن صورت رود بیرون ز دست   او از آن حسرت کند در خون نشست

حکایت بازرگان

تا جسوی مالی و ملکی خنده داشت   یک کنیزک با مهولی چون قند داشت
ناگهش بفروخت تا او آن شد   بس پشیمان گشت و ابی جان شد
رفت پیش خواجه او بی قرار   می‌خریدش باز افزون از هزار
زار زاری او جگر می‌سوختش   خواجه او باز می‌نفروختش
گه همی رفتی بیابان ره مدام   خاک بر سر می‌فشاندی بر دوام
زار می‌گفتی که این داغم بس است   واین چنین داغی سزای آنکس است
کز خامی رفت و چشم غفلت دوخت   دلبر خود را بدیناری فروخت
روز بازاری چنین از ابلهی   تو زیان خویش را بر خاک بنشینه

هر نفس انفاس عیسی گو بسیست | بی‌کسی چون مرد هر زور بسیست
از قدم تا فرق نغمتهای اوست | عرضه ده بر خویش نغمتهای دوست
تا بدانی کز که دور افتاده‌ای | در جدایی بس صبور افتاده‌ای
حق ترا پرورده در صد عز و ناز | تو زنادانی بغیری مانده باز

حکایت پادشاه

خسروی میرفت در دشت شکار | گفت سلطانرا سگی تازی بیار
بود خسرو را سگی آموخته | جلش از اکسون و اطلس دوخته
از گهر طوقی مرصع ساخته | فخر را در گردنش انداخته
از زرش خلخال و دستی برجلش | رشته‌ای ابریشمین در گردنش
شاه آن سگ را سگی بخرد گرفت | رشته آن سگ بدست خود گرفت
شاه می‌شد در قفای آن سگ دوان | در ره سگ بود لختی استخوان
سگ بشد کاستخوان افتاده بود | تلخ زیست آن شاه و سگ استاده بود
آتش غیرت بجان پادشا زد | کانچنین ابتر سگی گمراه زد
گفت او پیش چون من پادشاه | سوی غیری چون تواند کرد نگاه

رشته بگسست آن شه و کرد آن زمان | سر جدا ای شه ادب را در جهان
گر بخورد ای سوزن آن سگ صد هزار | بهترش بودی که بی آن شهریار
مرد سگبان گفت سگ را آن اشتست | جمله اندام سگ بر خواستست
گرچه این سگ شد و صحرا آرزاست | اطلس و در و گهر با رازهاست
شاه گفتا همچنان بگذار ورو | دل ز زر و سیم و ز زر او برداد ورو
تا اگر با خویش آید بعد ازین | خویشتن را از گسسته بیند چنین
یادش آید کاشنایی یافتست | ور چو من شاهی گدایی یافتست
آنکه در اول آشنایی یافته | وانگه از غفلت جدایی یافته
پای در عشق حقیقی نه تمام | نوش کن با اژدها مردانه جام
زانکه آنجا پای دار و اژدهاست | عاشقانرا سر بریدن چون بهاست
آنچه جان مرد را شوری دهد | اژدها را مهره موری دهد
عاشقانرا گر یکی ور صد اند | در ره او تشنه جان خود اند

حکایت منصور حلاج

چون شد آن حلاج بر دار آن زمان | جز انا الحق می نرفتش بر زبان

چون زبان او همی نشناختند | چار دست و پای او انداختند
زرد شد چون ریخت از وی خون بسی | سرخ کی ماند در آن حالت کسی
زود در مالید آن خورشید راه | دست ببریده بروی همچو ماه
گفت چون گلگونه مرد است خون | روی خود گلگونه بر کردم کنون
تا نباشم زرد در چشم کسی | سرخ رویی باشدم اینجا بسی
هر کرا من زرد آیم در نظر | ظن برد کاینجا بترسیدم مگر
چون مرا از ترس یک مویی نیست | جز چنین گلگونه اینجا روی نیست
مرد خونی چون نهد سر سوی دار | شیر مردیش آن زمان آید بکار
چون جهانم حلقه میمی بود | کی چنین جایی مرا بیمی بود
هر کرا با اژدهای هفت سر | در تموز افتاد دایم خفت و خور
زین چنین بازیش بسیار اوفتد | کمترین چیزش سر دار اوفتد

حکایت شیخ جنید

منبرآرای دین جنید آن بحر ژرف | پیشوای گفت در بغداد حرف
فرقهای ز بلندی آسمانش | سر نهادی فرشته ولی بر آستانش

داشت پسر برنا جنید راهبر | همچو خورشیدی ولی زیبا بسر
سر بریدندش آن پسر را زار زار | پس میان جمع افکندند خوار
چون بدید آن سر جنید پاکباز | دم نزد وان جمع را دل داد باز
گفت آن دیگی که امشب بس عظیم | بر نهادم من در اسرار قدیم
در جهان دیگی گرم باید چنین | پر بود زین بیش و کم نبود ازین

سؤال

دیگری گفتش که می‌ترسم ز مرگ | وادی دور است و من بی زاد و برگ
این چنین کز مرگ می‌ترسد دلم | جان برآید در نخستین منزلم
گر منم میر اجل را کار و بار | چون اجل آید بمیرم زار زار
هر که خورد او از اجل یک تیغ دست | هم قلم شد تیغ و هم دستش شکست
ای دریغا کز جهان دست تیغ | و دریغی نیست در دست ای دریغ

جواب

هدهدش گفت ای ضعیف ناتوان | چند خواهی ماند مشتی استخوان

استخوانی چند در هم ساخته   مغز او در استخوان بگداخته
تو نمی‌دانی که عمرت بیش و کم   نیست باقی از دو دم تا یک زدم
تو نمی‌دانی که سرکو زاد مرد   شد بخاک و سر چه بودش باز برد
هم برای کوفتت پرورده‌اند   هم برای بردنت آورده‌اند
نیست گردون جز طشتی سرنگون   وز شفق این طشت شد پر غرق خون
آفتاب تیغ زن در گشت او   این همه سر می‌برد در طشت او
گر تو آلوده اگر پاک آمدی   قطره آبی نه با خاک آمدی
قطرهٔ آب از قدم تا فرق همه   کی تواند کرد با دریا نبرد
گر تو عمری در جهان فرمان دهی   هم بسختی هم بزاری جان دهی

حکایت ققنس

هست ققنس طرفه مرغی دلستان   موضع آن مرغ در هندوستان
سخت منقاری عجب دارد دراز   همچو نی در وی بسی سوراخ باز
قرب صد سوراخ در منقار اوست   نیست جفتش طاق بودن کار اوست
هست در هر ثقبه آوازی دگر   زیر هر آواز او رازی دگر

چون بهر ثقبه بنالد زار زار   مرغ و ماهی گردد از وی بیقرار
جمله درندگان خامش شوند   وز خوشی بانگ او بیهش شوند
فیلسوفی بود دمسازش گرفت   علم موسیقی ز آوازش گرفت
سال عمر او بود قرب هزار   وقت مرگ خود بداند آشکار
چون ببرد وقت مردن دل ز خویش   هیزم آرد گرد خود صد فرو بیش
در میان هیزم آید بیقرار   در دهد صد نوحه خود را زار زار
پس بدان هر ثقبه از جان پاک   نوحه دیگر برآرد دردناک
در میان نوحه از اندوه مرگ   هر زمان بر خود بلرزد همچو برگ
از نفیر او همه پرندگان   وز خروش او همه درندگان
سوی او آیند چون نظارگی   دل ببرند از جهان یکبارگی
از غمش آن روز در خون جگر   پیش او بسیار میرد جانور
جمله از زاری او حیران شوند   بعضی از بی‌قوتی بی‌جان شوند
بس عجب روزی بود آن روز او   خون چکد از ناله جانسوز او
باز چون عمرش رسد با یک نفس   بال و پر برهم زند از پیش و پس
آتشی بیرون جهد از بال او   بعد از آن آتش بگردد حال او

زود در هیزم فتد آتش ز پی   پس بسوزد هیزمش خوش خوش ز پی
مرغ و هیزم هر دو چون اخگر شوند   بعد از اخگر باز خاکستر شوند
چون نماند ذره اخگر پدید   ققنسی آید ز خاکستر پدید
آتش آن هیزم چو خاکستر کند   از میان ققنس بچه سر بر کند
هیچ کس را در جهان این اوفتاد   کو پس از مرگ بزاید یا بزاد
گر چو ققنس عمر بسیارت دهند   هم بمیری هم بسی کارت دهند
ققنس سرگشته در سالی هزار   صد تنه برخویش نالد زار زار
سالها در ناله و در درد بود   بی ولد بی جفت فردی فرد بود
در همه آفاق پیوندی نداشت   محنت جفتی و فرزندی نداشت
آخر الامرش اجل چون داد داد   آمد و خاکسترش بر باد داد
تا بدانی تو که از چنگ اجل   کس نخواهد برد جان چند از حیل
در همه آفاق کس را مرگ نیست   وین عجایب بین که کس را برگ نیست
مرگ اگرچه بس درشت و ظالم است   گردن او نرم کردن لازم است

گرچه ما را کار بسیار اوفتاد
سخت‌تر از جمله این کار اوفتاد

حکایت

پیش تابوت بزرگی شد پسر   اشک می‌بارید و می‌گفت ای پدر
این چنین روزی که جانم کرد ریش   هرگزم نامد بعمر خویش پیش
صوفیی گفت آنکه او بودت پدر   هرگزش این روز هم نامد بسر
نیست کاری کان پسر را اوفتاد   کار بس مشکل پدر را اوفتاد
ای پدر بنیاد سر و پا آمدم   خاک بر سر باد پیما آمدم
گر بصدر ملکت خواهی نشست   هم بخوابی رفت و بادی بدست

حکایت مرد نایب

نایبی را چون اجل آمد فراز   زو یکی پرسید کای در عین راز
حال تو چونست وقت پیچ پیچ   گفت حالم می‌نشاید گفت هیچ
باد پیمودم همه عمری تمام   عاقبت با خاک رفتم والسلام
نیست درمان مرگ را از هیچ روی   رنجش دارد برای مرگ روی
ما همه از بهر مردن زاده‌ایم   جان نخواهد ماند دل بنهاده‌ایم

انکه عالم داشت در زیر نگین ‏ — ‏ این زمان شد توتیا زیر زمین
وانکه در چشم فلک خون ریز بود ‏ — ‏ گشت در خاک لحد ناچیز زود
جملهٔ زیر زمین بر خفته اند ‏ — ‏ بلکه خفته این همه آشفته اند
هر که بنگر تا چه رای مشکلست ‏ — ‏ کاندرین ره گورش اول منزلست
جمله در زیر زمین بر گم اند ‏ — ‏ بلکه خود مانده ایشان زمن اند
گر بود از تلخی مرگت خبر ‏ — ‏ جان شیرینت شود زیر و زبر

حکایت عیسی علیه السلام

خورد عیسی آب از جوی خوشاب ‏ — ‏ بود طعم آب خوشتر از جلاب
آن یکی از آب خم بر کرد و رفت ‏ — ‏ عیسی از خم نیز آبی خورد و رفت
شد ز آب خم تلخش دهان ‏ — ‏ باز گردید و عجایب ماند زان
گفت یارب آب این خم وان جوی ‏ — ‏ هر دو یک آبست سر این بگوی
تا بگو آنچه آب خم چنین ‏ — ‏ وانکه شیرین تر آب از انگبین
پیش عیسی آن خم اندر سخن ‏ — ‏ گفت ای عیسی منم مرد کهن
زیر این نه طاق من باری هزار ‏ — ‏ کشته ام هم کوزه هم خم هم تغار

گر کنندم خم هزاران بار نیز ‏ — ‏ نیست جز تلخی مرگم کار نیز
دایم از تلخی مرگم این چنین ‏ — ‏ آب من زانست نا شیرین چنین
آخر ای غافل ز خم بنیوش راز ‏ — ‏ پیش ازین خود را ز علت خم مساز
خویش را گم کرده ای راز جوی ‏ — ‏ پیش ازان کت جان برآید راه جوی
چون نیابی زنده خود را باز تو ‏ — ‏ چون بمیری کی شناسی راز تو
تا ببینی هشیاری ترا از خود خبر ‏ — ‏ بی بمردن از وجودت هم اثر
زنده نابوده مرده کم شدند ‏ — ‏ زاده مرده لیک نامردم شدند
صد هزاران مرده این درویش را ‏ — ‏ بس چگونه باز یابد خویش را

حکایت بقراط

گفت چون بقراط در نزع اوفتاد ‏ — ‏ بود شاگردیش گفت ای اوستاد
چون کفن سازیم و تن پاک کنیم ‏ — ‏ در کدامین جای در خاکت کنیم
گفت اگر تو باز یابی ای غلام ‏ — ‏ دفن کن هر جا که خواهی والسلام
من چو خود را زنده در عمر دراز ‏ — ‏ هیچ بشناختم مرده کی یابی تو باز
من چنان رفتم که در وقت گذر ‏ — ‏ یک سر مویم نبود از خود خبر

سؤال

دیگری گفتش که ای نیک اعتقاد ‏ — ‏ بر نیامد یکدم از من بر مراد
جمله عمرم جو در غم بوده ام ‏ — ‏ مستمند کوی عالم بوده ام
بر دل و بر جان من چندان غم است ‏ — ‏ کز غمم هر ذره گر ماتم است
دایما حیران و عاجز بوده ام ‏ — ‏ کافرم گر شاد هرگز بوده ام
مانده ام زین جمله اندر خویش من ‏ — ‏ سر بسر چون راه گیرم پیش من
گر نبودی نقد چندین غمم ‏ — ‏ زین سبو بودی دلی بس خرمم
لیک چون دل هست پر خون چون کنم ‏ — ‏ با تو گفتم جمله اکنون چون کنم

جواب

گفت ای مغرور شیدا آمده ‏ — ‏ پای تا سر غرق سودا آمده
نامرادی و مراد این جهان ‏ — ‏ تا بجنبی بگذرد در یک زمان
هر چه ان در یکنفس بی بگذرد ‏ — ‏ عمر هم شیدایان نفس هم بگذرد
چون جهان می بگذرد بگذر تو نیز ‏ — ‏ ترک او گیر و بدو منگر تو نیز

زانکه

زانک هر چیزی که آن پاینده نیست ‏ — ‏ هر که دل بندد در و دل زنده نیست

حکایت راه بین

راه بینی بود بس عالی نفس ‏ — ‏ هر کز او شربت نخورد از دست کس
سایلی گفت ای بحق نسبتت ‏ — ‏ چون بشربت نیست هرگز رغبتت
گفت گوئی بینم استاد زیر ‏ — ‏ تا اگر شربت باز گیرد زود تر
با چنین کو موکل بر سرم ‏ — ‏ زهر می گردد اگر شربت خورم
با موکل شربتم چون خوش بود ‏ — ‏ این نه جلابی بود کاتش بود
هر چه آنرا باید ای بگذشت ‏ — ‏ هم جو ارزد اگر صد عالمست
از شیا یک ساعت وصلی که هست ‏ — ‏ چون بهم نباید بر اصلی که هست
گر تو پیشی از مرادی سرفراز ‏ — ‏ از مرادی یکنفس چندین مناز
ور شدی از نامرادی تیره حال ‏ — ‏ نامرادی چون دمی باشد منال
گر ترا رنجی رسد یا راحتی ‏ — ‏ آن ز عزت نی از خواری
آنچه خود بر انبیا از دی بلا ‏ — ‏ مجلس ند [illegible] نشان در کربلا
انجه در صد صف ترا رنجی بود ‏ — ‏ در صفت بیند از گنجی بود

صد عنایت می رسد در هر دمت / نیست از احسان او بر عالمت
می نیاری یاد از احسان او / بی نه بینی اندکی رنج از او
این کجا باشد نشان دوستی / تیره مغزا پای تا سر پوستی

حکایت

پادشاهی بود نیکو شیوه / چاکری را داد روزی میوه
میوه او خوش همی خورد آن غلام / گفتیی خوشتر نخورد او زان طعام
از خوشی کان چاکرش می خورد آن / پادشه را آرزوی کرد آن
گفت یک نیمه بمن ده ای غلام / زانک بس خوش میخوری این خوش طعام
داد شه را میوه چون شه چشید / تلخ بود ابروان زان درکشید
گفت هرگز ای غلام این خود که کرد / وین چنین تلخی بجان شیرین که خورد
آن رهی با شاه گفت ای شهریار / چون ز دستت تحفه دیدم صد هزار
گر ز دستت تلخ آید میوه / باز دادن را ندانم شیوه
چون ز دستت بردم گنجی رسد / کی بیک تلخی ترا رنجی رسد
چون شدم در زیر نعمت نو / کی ز تلخی رنجه از دست تو

گر ترا در راه او رنج آیدت بس / تو یقین میدان که آن گنج است و بس
کار او بس نشد ور او افتاد است / چون کنی تو چون چنین بنهاد است
بیدلان چون سر بر آورده اند / لقمه‌ها خون دل پالوده اند
تا که بر نان و نمک بنشسته اند / بی جگر نان تهی نشکسته اند

حکایت صوفی

صوفیی را گفت مردی نامدار / کای اخی چون میگذاری روزگار
گفت من در گلخنی ام مانده باز / خشک لب تر دامنی ام مانده باز
گرده تشنه ام در گلخنم / تا که بشکستند انجا گردنم
گر تو در عالم خوشی جویی دمی / خفته با خواب نیکو شیدمی
گر خوشی جوید در آن کی اختیار / تا رسی مه از آن سوی صراط
خوشدلی در کوی عالم روی نیست / زانکه هم خوشدلی یک موی نیست

[illegible]

حکایت

گفت شیخ مهنه را آن پیر زال / خوشدلی را بین دعای کن بمن
بس کشیدم نامرادی بیش ازین / می نیارم تاب اکنون بیش ازین
کر دعای خوشدلی آموزیم / تا شنک آن وردی بود هر روزیم
شیخ گفتا مدتی شد روزگار / تا گرفتم من کس زانو قرار
آنچه میخواهی بسی بشتافتم / ذره نی دیدم و نی یافتم
تا دوا ناید پدید این درد را / خوشدلی بی داروی باشد مرد را

حکایت

سائلی بنشست در پیش جنید / گفت ای صید خدا ای بی قید
خوش دهی یاره مگر کی حاصل بود / گفت آن ساعت که او در دل بود
تا که بد بد هست وصل پادشاه / پای کی دانست تا کامی تو راه
ذره را بی کشتگی نیم هوا / زانک او را نیست تاب آفتاب
ذره گر صد بار غرق خون شود / کی از آن بی کشتگی بیرون شود

تولد نور چشم ... تاریخ ... ربیع الاول ... ۱۲۳۲

ذره تا ذره بود ذره بود / هر که گوید نیست او غره بود
گر بگردد اندر او او نه اوست / ذره است او چشمه رخشان نه اوست
هر که او از ذره بود خیزد بخت / اصل او هم ذره باشد بخت
گر بکل گم گشت در خورشید او / هم بود یک ذره جاوید او
ذره گر بس نیک و گر بس بد بود / گر چه عمری تک زند در خود بود
می روم چون ذره ای در تاب / تا تو در گیتی شوی با آفتاب
صبر دارم ای چو ذره بی قرار / تا تو عجز خود ببینی آشکار

حکایت خفاش

یکشبی خفاش گفت از پیچ و تاب / بلکه چون نیست تاب آفتاب
می شوم عمری بصد بیچارگی / تا بیابم گم در او یکبارگی
چشم بسته می روم در سال و ماه / عاقبت آخر رسم آنجایگاه
تیز چشمی گفت ای مغرور مست / ره ترا تا او هزاران سال هست
گر چو تو سرگشته ای بی ما رسد / مور در چه مانده بر مه کی رسد
گفت باکی نیست میخواهم رسید / تا ازین خارم چه پیش آید پدید

سالها افتاد پیش و بیخبر / تا نه قوت ماندش و نه بال و بر
عاقبت جان سوخته تن در گداز / بی بر و بی بال عاجز ماند باز
چون بهوش آمد ز حیرت شدش خبر / گفت از حیرت شدید بلد شم نگر
غافلی گفتش که ای بس خفته / ره نمی بینی که کامی رفته
وانگهی گویی که زو بلد گشته ام / زان چنین بی بال و بی بر گشته ام
زین سخن خفاش بس ناچیز شد / آنچه ازو آن ماند بد آن نیز شد
از سر عجزی بسوی آفتاب / کرد حالی از زبان حال خطاب
گفت مرغی پادشاهی بس نامور / بادشه زود در تدبیر شو گر

سؤال

دیگری پرسید ازو کای رهنما / چون بود گر امر می آرم بجای
من ندارم با قبول ورد کار / میکنم فرمان او را انتظار
هرچه فرماید بجان فرمان کنم / گر ز فرمان سر کشم تاوان کنم

جواب

گفت

گفت نیکو کردی از من این سوال / کی روا زین بیش بنود کمال
هر که فرمان برد از خذلان برست / از همه دشواری او آسان برست
طاعت بار در یک ساعت / بهتر از بی امر عمری طاعت
هر که بی فرمان کشد سختی بسی / کس بود در کوی این کس بی کسی
سگ بسی سختی کشید و زان چه سود / جز زیان نبود چو بی فرمان بود
وانکه بر فرمان کشد سختی دمی / از ثوابش برتر آید عالمی
کار فرمان راست در فرمان گریز / بنده تو در تصرف بر مخیز

حکایت

خسروی می شد بشهر خویش باز / خلق شهر آرایی می کردند باز
هر کسی چیزی که زان خویش داشت / بهر آرایش همه در پیش داشت
اهل زندان را نبود از چوب و جل / هیچ چیز دیگر الا بند و غل
هم سری چندی بریده داشتند / هم جگرهای دریده داشتند
دست و پای چند نیز انداختند / زین همه آرایشی بر ساختند
چون بشهر خود درآمد شهریار / دید شهر از زیب و زینت چون نگار

چون رسید آنجا که زندان بود شاه / شد ز اسب خود پیاده زود شاه
اهل زندان را بر خود بار داد / وعده کرد و سیم و زر بسیار داد
همنشینی بود شه را راز جوی / گفت شاها سر این با من بگوی
صد هزار آرایش افزون دیده / شهر در دیبا و اکسون دیده
زر و گوهر بر زمینش می ریختند / مشک و عنبر بر هوا می بیختند
آن همه دیدی و کردی احتراز / ننگرستی سوی آن یک چیز باز
بر در زندان چه بود از قرار / تا سر بریده بینی آشکار
نیست آنجا هیچ چیزی دلگشای / جز سر ببریده و جز دست و پای
خون نیا چند این همه سر بریده دست / در بر ایشان چرا باید نشست
شاه گفت آرایش آن دیگران / هست چون بازیچه بازی گران
هر کسی در شیوه و در شان خویش / عرض می کردند بر ما آن خویش
جمله آن قوم تا آن کرده اند / کارم اینجا اهل زندان کرده اند
گر نکردی امر من اینجا گذر / کی جدا بودی سر از تن زیر ار
حکم خود اینجا روان تر یافتم / لاجرم اینجا عنان بر تافتم
آن همه در ناز خود افتاده اند / در غرور خود فرو استاده اند

اهل

اهل زندان اند سرگردان شده / زیر حکم و قهر من حیران شده
گاه دست و گاه سر درباخته / گاه خاک و گاه تن درباخته
منتظر بنشسته نه کار و نه بار / تا روند از چاه زندان کوی داد
لاجرم زندان شد این گلشن مرا / که من ایشانرا گهی ایشان مرا
کار ره بینان بفرمان رفتن است / لاجرم شه را بزندان رفتن است

حکایت بایزید

خواجه کز نجم اکاف بود / قطب عالم بود و نیک اوصاف بود
گفت شب در خواب دیدم ناگهی / بایزید و ترمذی را در رهی
سر دو را کردم بتفت سروری / پیش ایشان هر دو کردم رهبری
بعد از آن تعبیر آن کردم تمام / گرچه کردند این دو شخص احترام
بود تعبیر این که در وقت سحر / پیش خود هم آهی بر آید از جگر
آه من بی زنارم گشاد / حلقه می زد تا در کام گشاد
چون بدید اندر آن فتح باب / بی زبان کردند گویی من خطاب
کان همه پیران و آن چندان مرید / خواستند از ما بردن بایزید

بایزید از جمله مرد درد خاست   زانک یار از خواست هیچ از ما نخواست
گفت چون بشنودم آن شرح و خطاب   گفتم این و آن مرا نبود صواب
من غمت چون خواهم و درد تو هم   یا ترا چون خواهم و کوی تو هم
انچه فرمان مرا آنست خواست   کار من بر وفق فرمانست راست
بنده گر نی بنده راستی باشد مرا   من کیم تا خواستی باشد مرا
انچه فرمایی مرا آن بس بود   بنده را رفتن بفرمان بس بود
زین سخنها مرد و شیخ محترم   سفتنم دادند بر خود لاجرم
بنده چون پیوسته بر فرمان رود   با خداوندش سخن در جان رود
بنده نبود آنک از روی گزاف   می زند از بندگی پیوسته لاف
بنده وقت امتحان آید پدید   امتحان کن تا نشان آید پدید

حکایت

دردم آخر که جان آمد بلب   شیخ خرقانی چنین گفت ای عجب
کاشکی بشکافتندی جان من   بازکردندی دل بریان من
بر معالمیان نمودندی دلم   شرح دادی او که در چه مشکلم

تا بدانندی

تا بدانندی که با دانای راز   بت پرستی راست ناید کج مباز
بندگی این باشد و دیگر هوس   بندگی افکندگیست ای هیچکس
تو خدایی میکنی نه بندگی   کی ترا ممکن شود افکندگی
چون نه‌ای بنده بحرمت باش نیز   در ره حرمت بهمت باش نیز
گر در آید بنده بی حرمت براه   زود افتد از بساط پادشاه
شد حرم بر گوی بی حرمت حرام   گر بحرمت باشی این نعمت تمام

حکایت

بنده را خلعتی بخشید شاه   بنده با خلعت برون آمد براه
گرد ره بر روی او نشسته بود   با آستین خلعت آن بسترد زود
منکری با شاه گفت ای پادشاه   پاک کرد از خلعت تو گرد راه
شه بر آن بی حرمتی انکار کرد   حالی آن سرگشته را بر دار کرد
تا بدانی آنک بی حرمت بود   بر بساط شاه بی قیمت بود

سؤال

دیگری گفتش که در راه خدای   پاکبازی چون بود ای پاک رای
هست مشغولی دل بر من مدام   هرچه دارم می‌فشانم بر دوام
هرچه در دست آیدم گم کرده‌ام   زانک در دست آن چو گرد آورده‌ام
می ندارم خویش را در بند هیچ   بر فشانم جمله چند از بند و پیچ
پاکبازی میکنم در کوی او   تو که در پاکی ببینم روی او

جواب

گفت این ره نه ره هر کس بود   پاکبازی زاد این ره بس بود
هر که او در باختن چست بود پاک   رفت در پاکی فرو آسوده پاک
دوخته بر در دریغ بر مدوز   هرچه دادی تا سر موئی بسوز
چون بسوزی کل باره آتشین   جمع کن خاکستر و برو نشین
چون چنین کردی برستی از همه   ورنه چون خضر تا که عیسی از همه
تا نبری خود ز یک یک چیز تو   کی بدارد دست از تبریز تو
دستها اول ز خود کوتاه کن   بعد از آن آنگه عزم راه کن
چون در این زندان کسی نتوان نشست   خویشتن را بازکش از هرچه هست

تا

تا در اول پاکبازی نبودت   این سفر کردن نمازی نبودت

حکایت

داد از خود پیر ترکستان خبر   گفت من دو چیز دارم دوستر
آن یکی اسپیست ابلق نام زن   وان دگر یک نیست جز فرزند من
گر خبر یابم بمرگ این پسر   اسب بخشم شکر این خبر
زانک می بینم که هست این هر دو چیز   چون دو بت در دیده و در جان عزیز
تا نسوزی و نبازی همچو شمع   دم مزن از پاکبازی پیش جمع
هر که او در پاکبازی دم زند   کار خود تا بنگرد برهم زند
پاکبازی گر بشهوت دم زند   هم در آن ساعت فغانی آن خرد

حکایت

شیخ خرقانی که عرش ایوانش بود   روزگاری شوق بادنجانش بود
مادرش از خشم شیخ آورد شور   تا بدادش نیم بادنجان بزور
چون بخورد آن نیم بادنجان که بود   سر ز فرزندش جدا کردند زود

جون درآمد شب سر آن پاکباز | مدبری بر آستان او نهاد
شیخ گفتا نه من آشفته کار | گفته‌ام پیش شما باری هزار
لیکن کو اگر هیچ باد بجان خند | تا بجنبد ضربتی بر جان خند
هر زمانم جون بسوزد جان چنین | نیست با او کار من آسان چنین
هر کرا او در کشد در کار خویش | دم نیارد زد دمی بی یار خویش
تحفه کاریست این کمار او فتاد | بر تو از جنگ و مدارا او فتاد
هیچ ذاتی راه دانش نه قرار | با همه دانی بنیفتاد نیست کار
هر زمانی میهمانی در رسد | کاروان انجا نیابد در رسد
گرچه صد غم هست بر جان عزیز | بی تو آید چه خواهد بود نیز
هر که از کتم عدم شد آشکار | سر ببر را خون بخواهد ریخت زار
صد هزاران عاشق سر تیز او | جان کنند ایثار یک خون ریز او
جمله جانها ازان آید بکار | تا بریزد خون جانها زار زار

حکایت

ذوالنون مصری بشدم در بادیه | بر توکل بی عصا و زاویه

چل مرقع پوش را دیدم براه | جان بداده جمله برنگ جایگاه
شوهتی در عقل بهوشم فتاد | آتشی در جان پر جوشم فتاد
گفتم ای این چه کاریست ای خدای | سروران را چند اندازی ز پای
هاتفی گفتا که زین کار الهیم | خود کشیم و خود دیتشان می‌دهیم
گفتم آخر چند خواهی کشت زار | گفت تا دارم دیت اینست کار
در خزانه تا دیت می‌ماندم | می‌کشد تا تعزیت می‌ماندم
بکشم وانگه بخونش در کشم | گرد عالم سرنگونش در کشم
بعد ازان جون محو شد اجزای او | باد برهم شد زبیر تا پای او
عرضه دارم آفتاب طلعتش | وز جمال خویش سازم خلعتش
خون او گلگونهٔ رویش کنم | معتکف بر خاک این کویش کنم
سایه گرد آتش در کوی خویش | پس برآرم آفتاب روی خویش
جون برآید آفتاب روی من | کی نماید سایه در کوی من
سایه جون ناچیز شد در آفتاب | او بود والله اعلم بالصواب
هر که در وی محو شد از خود برست | زانکه نتوان بود و با او بدست
محو شو وز محو جندی ... | صرف کن جان خود و جز این مگوی

می ندانم دولتی زین بیش هست | که گدا کوهم شود از خویشتن
می ندانم مجلس در کون یافت | دولتی کان سحرهٔ فرعون یافت
آن چه دولت بود کایشان یافتند | آن زمان کان قوم ایمان یافتند
جان جدا کردند از ایشان آن نفس | هر کن این دولت نیابد هیچکس
یک قدم در دین نهادند آن زمان | پس دگر بیرون نهادند از جهان
کس ازین آمد شدن بهتر ندید | هیچ شاخی زین نکوتر بر ندید

سؤال

دیگری گفتش که ای صاحب نظر | هست همت را درین معنی اثر
گرچه هستم من بصورت بس ضعیف | در حقیقت همتی دارم شریف
گر ز طاعت نیست سازی مرا | همت عالی همیشه یاری مرا
گفت منعنا طیلسی عشاق اوست | همت عالیست کشف هر چه هست
هر کرا شد همت عالی پدید | هر چه جست آن چیز حالی شد پدید
هر کرا یک ذره همت داد دست | کرد او خورشید را زان ذره پست
نطفهٔ ملک جهانها همت است | بال و پر مرغ جانها همت است

حکایت

گفت یوسف را چو می‌بفروختند | مصریان از شوق او می‌سوختند
چون خریداران بسی برخاستند | پنج ره همسنگ مشکش خواستند
گنده پیری خود بخون آغشته بود | ریسمانی چند بر هم رشته بود
در میان جمع آمد در خروش | گفت ای دلال کنعانی فروش
زار زوی این پسر سرگشته‌ام | ده کلابه ریسمان بر رشته‌ام
این ز من بستان و با من بیع کن | دست در دست منش ده بی سخن
خنده آمد مرد را گفت ای سلیم | نیست در خورد تو این در یتیم
هست صد گنجش بها در انجمن | چه تو و چه ریسمانت ای پیرزن
پیرزن گفتا که دانستم یقین | کین پسر را کس نفروشد بدین
لیک اینم بس که چه دشمن چه دوست | گوید این زن از خریداران اوست
هر دلی کو همت عالی نیافت | ملک نی منتها حالی نیافت
آن ز همت بود کان شاه بلند | آتشی در پادشاهی او فکند
خسروی را چون بسی خسران بدید | صد هزاران ملک صد چندان بدید

چون همای همتش در کار شد / زان همه ملک نجس بیزار شد
چشم همت چون شود خورشید بین / کی شود با ذره‌ای سر کژ نشین

حکایت

آن یکی دایم ز بی‌خویشی خویش / ناله می‌کردی ز درویشی خویش
گفتش ابراهیم ادهم کای پسر / فقر را ارزان خریدستی مگر
گفت گفتش کین سخن ناید بکار / کس خرد درویشی ای شرم دار
گفت باری من بجان بگزیده‌ام / بس بملک عالمش بخریده‌ام
می‌خرم یکدم بصد عالم هنوز / زانک هر دم می‌ارزد هر دم هنوز
چونک ارزان یافتم من این متاع / پادشاهی را بکل کردم وداع
لاجرم من قدر می‌دانم تو نه / شکر این بر خویش می‌خوانم تو نه
اهل همت جان و دل در باختند / سالها با سوختن در ساختند
مرغ همت چون بحضرت شد قرین / هم ز دنیا در گذشت و هم ز دین

گر تو مرد این چنین همت نه‌ای / دور شو کاهل ولی نعمت نه‌ای

حکایت

شیخ غوری آن بکلی گشته کل / رفت با دیوانگان در زیر پل
از قضا بگذشت سنجر با شکوه / گفت زیر پل چه نوعند این گروه
شیخ گفتش ای سر و پا یا همه / از دو بیرون نیست حال ما همه
گر تو ما را دوست داری بر دوام / زود از دنیا برآریمت تمام
ور تو ما را دشمنی نه دوستدار / زود از دینت برآریم آشکار
دوستی و دشمنی یا بهین / باش در نه خویش را رسوا ببین
گر برین پل در آیی یک نفس / وا رهی زین طمطراق و زین هوس
سنجرش گفتا نیم مرد شما / حب و بغضم نیست در خورد شما
نه شما را دوستم نه دشمنم / رفتم اینک تا نیفتد بر منم
از شما هم فخر و هم عارم نیست / باید و نیک شما کارم نیست
همت آمد همچو مرغ تیز پر / هر زمان در سیر خود پر تیز تر
گر بپرد چون به پیشش کی برد / در درون آفرینش کی برد
سیر او از آفاق هستی برترست / کو ز هشیاری و مستی برترست

حکایت دیوانه

نیم شب دیوانهٔ خوش می‌گریست / گفت این عالم بگویم من که چیست
حقه‌ای سر بر نهاده ما درو / می‌پزیم از جهل خود سودا درو
چون سر این حقه برگیرد اجل / هر که پر دارد بپرد تا ازل
وانک او بی پر بود در صد بلا / در میان حقه ماند مبتلا
مرغ معنی را بهمت بال ده / عقل را دل بخش و جان را حال ده
پیش از آن کز حقه برگیرند سر / مرغ ره گرد و برآور بال و پر
بازه بال و پر بسوز و خویش هم / تا تو باشی از همه در پیش هم

سؤال

دیگری گفتش که انصاف و وفا / چون بود در حضرت آن پادشا
حق تعالی داد انصافم بسی / بیوفایی هم نکردم با کسی

در کسی چون جمع آید این صفت / زینت او چون بود در معرفت

جواب

گفت انصاف سلطان نجات / هر که منصف شد برست از ترهات
از تو گر انصاف آید در وجود / به که عمری در رکوع و در سجود
خود فتوت نیست در هر دو جهان / برتر از انصاف دادن در جهان
وانک او انصاف بدهد آشکار / از ریا کم خالی افتد یاد دار
نیستند انصاف مردان از کسی / لیک خود می‌داده اند کی بسی

حکایت

احمد حنبل امام عصر بود / شرح فضل او برون از حصر بود
چون ز فکر علم خالی آمدی / زود پیش بشر حافی آمدی
گر کسی در پیش بشرش یافتی / در ملامت کردنش بشتافتی
گفتی او تو امام عالمی / وز تو دانا تر نخیزد آدمی
هر که میگوید سخن می‌نشنوی / پیش این سر پا برهنه می‌روی
احمد حنبل چنین گفتی که من / گوی بردم در احادیث و سنن

علم من زور بدانم نیک نیک — او خدا پا بر زمین اند و لیک
ای ز بی انصافی خود بی‌خبر — یک زمان انصاف ده چندان نگر

حکایت

هند را از پادشاهی بود پیر — شد مگر در لشکر محمود اسیر
چون بر محمود بردندش سپاه — شد مسلمان عاقبت آن پادشاه
هم نشان آشنایی یافت او — وز دو عالم هم جدایی یافت او
بعد از آن در خیمه تنها نشست — دل از او بر خاست در سودا نشست
روز و شب در گریه و در سوز بود — روز از شب تیره‌تر از روز بود
چون بسی شد ناله‌های زار او — شد خبر محمود را از کار او
خواند محمودش به پیش خویش در — گفت صد ملکت دهم زان بیشتر
تو شهی نوحه مکن بر خویش ازین — چند گویی بر مکن بیش ازین
خسرو هندوش گفت ای پادشاه — من نمی‌گریم ز بهر ملک و جاه
زان همی گریم که فردا ذوالجلال — در قیامت گر کند از من سؤال
گوید ای بدعهد گم کرده وفا — کاشتی با چون منی تخم جفا

تا نیامد

تا نیامد پیش تو محمود باز — با جهانی پر سوار سرفراز
تو نکردی یاد من این چون بود — یاری از خط وفا بیرون بود
گرد می‌بایست کردن لشکری — بهر تو تو خود ز بهر دیگری
بی سپاهی یاد نامد از منت — دوست خوانم یا بگو یا دشمنت
تا بکی از من وفا از تو جفا — در وفاداری چنین نبود روا
گر رسد از حق تعالی این خطاب — چون دهم این بی‌وفایی را جواب
چون کنم این خجلت و تشویر را — گریه زان آید جوان این پیر را
حرف انصاف و وفاداری شنو — در سخن دیوان بگو کاری شنو
گر وفاداری تو سر زان کن — ور نه بنشین دست ازین کوتاه کن
هر چه بیرون شد ز فهرست وفا — نیست در بابت جوانمردی روا

حکایت

غازیی از کافری با سر فراز — خواست مهلت تا گزارد او نماز
چون بشد غازی نماز خویش کرد — باز آمد جنگ بر وی بیش کرد
بود کافر را نمازی زان خویش — مهل خواست او نیز بیرون شد ز پیش

گوشه‌ای بگزید کافر پاک تر — بر نهاد او پیش بت بر خاک سر
غازیش چون دید سر بر خاک راه — گفت نصرت یافتم اینجایگاه
خواست تا تیغی زند بر وی نهان — هاتفیش آواز داد از آسمان
کای همه بدعهدی از سر تا بپای — خوش وفا و عهد می‌آری بجای
او نزد تیغت چو اول داد مهل — تو اگر تیغش زنی جهلیست جهل
ای اوفوا بالعهد برخوانده تو — گشته و بر عهد خود نامانده تو
چون نکویی کرد کافر بیش ازین — ناجوانمردی مکن تو بیش ازین
او نکویی کرد تو بد می‌کنی — با کسان آن کن که با خود می‌کنی
بود در کافر وفا و ایمنی — گر وفاداری تو اکنون مؤمنی
ای مسلمان ناسلیم آمدی — در وفا از کافری کم آمدی
رفت غازی زین سخن از جای خویش — در عرق گم دید سر تا پای خویش
کافرش چون دید گریان مانده — تیغش اندر دست حیران مانده
گفت گریان از چه‌ای گفتا که راست — این زمان کردند از من باز خواست
بی وفا گفتند از بهر توام — این چنین حیران من از قهر توام
چون شنود این قصه کافر آشکار — نعره‌ای زد بعد از آن بگریست زار

گفت

گفت جباری که با محبوب خویش — از برای دشمن معیوب خویش
از وفاداری کند چندین عتاب — چون کنم من بی‌وفایی را حساب
عرضه کن اسلام تا دین آورم — شرک سوزم شرع آیین آورم
ای دریغا بر دلم بندی چنین — بی‌خبر من از خداوندی چنین
بس که با مطلوب خویش ای بی‌ادب — بی‌وفایی کرده‌ای تو در طلب
لیک صبر هست تا طاس فلک — جمله در رویت بگویند یک بیک

حکایت

ده برادر قحطشان کرده نفور — پیش یوسف آمدند از راه دور
از سر بیچارگی گفتند حال — چاره‌ای می‌خواستند از تنگ سال
روی یوسف بود در برقع نهان — پیش یوسف بود طاسی آن زمان
دست زد بر طاس یوسف آشکار — طاس اندر ناله آمد زار زار
گفت های یوسف حکمت شناس — هیچ می‌دانید این آواز طاس
ده برادر بر گشادند آن زمان — پیش یوسف از سر عجزی زبان
جمله گفتند ای عزیز حق شناس — کس چه داند تا چه بانگ آید ز طاس

یوسف آنگه گفت من دانم درست / گو چه گوید با شما ای جمله چست
گفت میگوید شما را پیش ازین / یک برادر بود چست بیش ازین
نام یوسف داشت به بود از شما / در نکوئی گوی بربود از شما
دست زد بر طاس از سر باز در / گفت میگوید بدین آواز در
جمله افکندید یوسف را بچاه / پس بیاوردید گرگی بیگناه
پیرهن در خون کشیدید از فسون / تا دل یعقوب از و خون گشت خون
دست زد بر طاس یکبار دگر / طاس را آورد در گفتار دگر
گفت میگوید پدر را سوختید / یوسف مه‌روی را بفروختید
با برادر کی کند این کافران / شرمتان باد از خدا ای کافران
زان سخن آن قوم حیران آمدند / آب گشتند از پشیمان آمدند
چون بچاه افکندش کردید ساز / جمله در چاه بلا ماندید باز
گرچه یوسف را جهان بفروختید / بر خود آن ساعت جهان بفروختید
گر حشی باشد ازین قصه او / بشنود زین برنگیرد حصه او
تو بکن چندین دران قصه نظر / قصه تست این همه ای بیخبر
آنچه تو از بیوفائی کرده / پیش نور آشنائی کرده

گر کسی مسری زند بر طاس دست / کار ناشایست تو زان بیش هست
باش تا از خواب بیدارت کنند / در نهاد خود گرفتارت کنند
باش تا فردا جفاهای ترا / کافریها و خطاهای ترا
پیش رویت عرضه دارند آن همه / یک بیک بر تو شمارند آن همه
چون بسی آواز طاس آید بگوش / می‌ندانم تا بماند عقل و هوش
ای چو موری لنگ در کار آمده / در بن طاسی گرفتار آمده
چند گرد طاس گردی تیزگون / درگذر کین هست طشتی پر ز خون
گر میان طاس مائی مبتلا / مردم آوازی وگر آید ترا
پر برآر و درگذر ای حق‌شناس / ورنه رسوا گردی از آواز طاس

سؤال

دیگری پرسید ازو کای پیشوا / هست گستاخی دران حضرت روا
گر کسی گستاخئی یابد عظیم / بعد ازان از پیش در آید بیم
چون بود گستاخی آنجا باز گوی / در معنی برفشان وز راز گوی

جواب

گفت هر کس را که اهلیت بود / محرم راز الوهیت بود
یک مه راز دان و راز دار / کی کند گستاخئی گستاخ وار
چون ز هیبت باشد از وحشت زار / گر کند گستاخئی او را روا نیست
مرد اشتربان که باشد بر کنار / کی تواند بود شه را رازدار
گر کند گستاخئی از اهل راز / ماند از ایمان و از جان نیز باز
کی تواند داشت رندی در سیاه / زهرهٔ گستاخئی در پیش شاه
گر برآید و شاق اعجمیست / هست گستاخئی او از فرخیست
او چو دیوانه بود از شور عشق / می‌رود بر روی آب از زور عشق
خوش بود گستاخئی او خوش بود / زانکه آن دیوانه چون آتش بود
در برانش سلامت کی بود / مرد مجنون را ملامت کی بود
چون ترا دیوانگی آید پدید / هرچه گوئی از تو بتواند شنید

حکایت عمید

در خراسان بود دولت برمزید / زانکه پیدا شد خراسان را عمید
صد غلامش بود ترک ماه‌روی / سیم ساق و سیم ساعد مشک‌موی
هر یکی در گوش دری شب‌فروز / شب شده از عکس آن در همچو روز
با کلاه شوشه و با طوق زر / بر بر سیمین برد زرین کمر
با کمرهای مرصع بر میان / هر یکی را نقره‌خنگی زیر ران
هر که دیدی روی آن یک لشکری / دل بدادی حالی و جان بر سری
از قضا دیوانهٔ بس گرسنه / ژندهٔ پوشیده پایی برهنه
دید آن چل غلام را ز دور / گفت آفریننده این چل حور
خواجهٔ شهری جوابش داد زود / کین غلامان عمید شهر هست
چون شنید این قصه آن دیوانه زود / او فتاد اندر سر دیوانه دود
گفت ای دارندهٔ عرش مجید / بنده پروردن بیاموز از عمید
تو ازان دیوانهٔ گستاخ باش / برگ داری لازم این شاخ باش
ور نداری برگ این شاخ بلند / پس مکن گستاخی و بر خود مخند
خوش بود گستاخی دیوانگان / خوش تنی سوزند چون پروانگان
هیچ نتوانید دید آن قوم را / چه بد و چه نیک زان جایگاه

حکایت دیوانه

گفت آن دیوانهٔ پابرهنه | در میان راه می‌شد گرسنه
بود سرمایی و بارانی شگرف | تر شد آن سرگشته از باران و برف
نه نهفتی بودش و نه خانه‌ای | عاقبت می‌رفت تا ویرانه‌ای
چون نهاد از راه در ویرانه گام | بر سرش آمد یکی خشتی تمام
سر شکستش خون روان شد همچو جوی | کرد سوی آسمان برکرد روی
گفت تا کی کوس سلطانی زدن | زین نکوتر خشت نتوانی زدن

حکایت

بود در کاریز تنها پیر پایه | عاریت بستد خر از همسایه
رفت سوی آسیا و خوش بخفت | چون بخفت آن مرد حالی خر برفت
گرگ آن خر را بدرید و بخورد | روز دیگر بود تاوان خواست مرد
مرد و تن پیش آمدند از ره دوان | تا ببینند پیر کاریز آن زمان
قصه‌اش پیش پدر گفتند راست | زو بپرسیدند کین تاوان کراست
پیر گفتا مرگ را گر یک تنه | مرد باید در دشت و صحرا گرسنه
بی شک این تاوان برو باشد درست | مرد او را تاوان از او باید جست
یا رب این تاوان چه نیکو می‌کند | هیچ تاوان نیست هرچه او می‌کند
بر زنان مصر چون حالت بگشت | زانکه مخلوقی بر ایشان برگذشت
چه عجب باشد اگر دیوانه‌ای | حالتی یابد ز دولت خانه‌ای
تا در آن حالت شود بی خویش او | ننگرد هیچ از پس و از پیش او
جمله زو گویند بدو گویند هم | جمله زو جویند بدو جویند هم

حکایت

خاست اندر مصر قحطی ناگهان | خلق می‌مردند و می‌گفتند نان
جمله ره خلق مرده بود | هم زنده هم مرده خورده بود
از قضا دیوانه‌ای چون آن بدید | خلق می‌مردند و نان نامد پدید
گفت ای دارنده دنیا و دین | چون نداری رزق کمتر آفرین
هر که او گستاخ این درگه شود | عذر خواهد باز چون آگه شود
گر کژی گوید بپذیرش که نه راست | عذر آن داند بشوخی کو است

حکایت

بود آن دیوانه خون از دل چکان | زانکه سنگ انداختندش کودکان
رفت آخر تا بکنج گلخنی | بود اندر کنج گلخن روزنی
شد از آن روزن تگرگی آشکار | بر سر دیوانه آمد در نثار
چون تگرگ از سنگ می‌نشناخت باز | کرد بیهوده زبان خود دراز
داد دیوانه بسی دشنام زشت | گرچه اندازید بر من سنگ و خشت
تیره بود آن خانه افتادش گمان | لیکن بکردم کودکانند این زمان
تا که از جایی دری بگشاد باد | روشنی در خانهٔ گلخن فتاد
باز دانست او تگرگ آنجا نه سنگ | دل شدش از دادن دشنام تنگ
گفت یا رب تیره بود این گلخنم | سهو کردم هرچه گفتم آن منم
گر زند دیوانه‌ای زین گونه لاف | تو مکن از سرکشی با او مصاف
زانکه آنجا مست لایعقل بود | بی‌قرار و بی‌کس و بی‌دل بود
می‌کند او در غمی در ناکامی | هر زمانش تازه بی‌آرامی
تو زبان او شنو او درد دار | عاشق و دیوانه را معذور دار
گر نظر در پیشوا نوران کنی | جمله را بی‌شک ز معذوران کنی

حکایت واسطی

واسطی می‌رفت سرگردان شده | وز تحیر بی‌سر و سامان شده
چشم بر گور جهودانش فتاد | پس نظر زانجا به پیشانش فتاد
این جهودان گفت معذورند نیک | با کسی این می‌نشاید گفت لیک
این سخن از وی کسی قاضی شنید | خشمگین او را بر قاضی کشید
حرف او چون درخور قاضی نبود | کرد انکار و بدو راضی نبود
واسطی گفتش که این قوم تباه | کرده‌اند از حکم تو معذور راه
لیکن از حکم خدای آسمان | جمله معذوران راهند این زمان

سؤال

دیگری گفتش که تا من زنده‌ام | عشق او را لایق و زیبنده‌ام
از همه بیزارم اندیشه مست | زانکه عشقش می‌زنم بیهوشی من
چون همه خلق جهان را دیده‌ام | در که بودم که پس برنده‌ام

کار من سودای عشق او بس است   وین چنین سودا نه کار هر کس است
کار آوردم بجان در عشق یار   گو بیا جانم ببین آید بکار
وقت آن آمد که خط در جان کشم   جام می بر طلعت جانان کشم
از جمالش چشم جان روشن کنم   با وصالش دست در گردن کنم

جواب

گفت نتوان شد بدعوی و بلاف   همنشین سیمرغ را بر کوه قاف
لاف عشق او مزن در هر نفس   کو نگنجد در جوال هیچکس
گر نسیم دولتی آید فراز   پرده اندازد ز روی کار باز
پس ترا خوش در کشد در راه خویش   فرد بنشاند بخلوتگاه خویش
گر بود اینجا که دعوی ترا   مغز آن دعوی بود معنی ترا
دوستی تو ورا زاری بود   دوستی او ترا کاری بود

حکایت بایزید

چون برفت از دار دنیا بایزید   دید در خوابش مگر آن شب مرید

پس سوالش کرد کای شایسته پیر   تو ز منکر چون گذشتی و نکیر
گفت چون کردند آن دو نامدار   از من مسکین سوال از کردگار
گفتم ایشان را که نبود زین سوال   نه شما را نه مرا مرکز کمال
زانکه گر گویم خدایم او بس است   این سخن گفتن بود از من هوس
لیک اگر اینجا بسوی ذو الجلال   باز گردید و ازو پرسید حال
گر مرا او بنده خواند آشکار   بنده باشم خدا را نامدار
ور مرا از بندگان نشمارد او   بسته بند خودم بگذارد او
با کسی آسان چو پیوندش نبود   من اگر خوانم خداوندش چه سود
چون نباشم بنده و بندی او   چون زنم لاف خداوندی او
در خداوندیش سر افکنده ام   لیک او باید که خواند بنده ام
گر ز سوی او در آید عاشقی   تو بعشق او بغایت لایقی
لیک عشقی کان ز سوی تو بود   زانکه او در خورد روی تو بود
او اگر با تو در اندازد خوشی   تو توانی شد ز شادی آتشی

کار آن دارد نه این ای بیخبر   کی خبر یابد ازو هر بی بصر

حکایت

بود درویشی ز فرط عشق زار   وز تحیر همچو آتش بی قرار
هم ز تف عشق جانش سوخته   هم ز تاب جان زبانش سوخته
آتشی از جان در دلش افتاده بود   مشکل بس مشکلش افتاده بود
در میان راه می شد بی قرار   می گریست و این سخن می گفت زار
جان و دل از آتش رشکم بسوخت   چند گریم چون همه اشکم بسوخت
هاتفی گفتش مزن زین بیش لاف   از چه با او در فکندی از گزاف
گفت من کی در فکندم با یکی   او در افکندست با من بی شکی
چون منی را کی بود آن مرد دوست   تا چو اوئی را تواند داشت دوست
من چه کردم هر چه کرد او کرد و بس   دل چو خون شد خون دل او خورد و بس
او چو با تو در فکند و داد بار   تو مکن از خویش در سر زینهار
تو گر باشی تا که در کاری عظیم   بلکه نفس پروری باشی لئیم
با تو او گر عشق بازد ای غلام   عشق او با صنع خود بازد مدام
تو نه ای در هیچ و نه بر هیچ کار   محو گرد و صنع با صانع گذار

گر بدید آری تو خود را در میان   هم ز ایمانت بر آئی هم ز جان

حکایت

گلخنی محمود دل بر تاب شد   میهمان رند گلخن تاب شد
رند بر خاکسترش بنشاند خوش   ریزه در گلخن بسی افشاند خوش
خشک نانی پیش او آورد خوش   دست بیرون کرد شاه و خورد خوش
گفت اگر این گلخنی آتش زنست   عذر خواهد من سرش ببرم ز تن
عاقبت چون عزم رفتن کرد شاه   گلخنی گفتش که دیدی جایگاه
خورد و خفتن دیدی و ایوان من   آمدی نا خوانده تو مهمان من
گر دگر بار افتدت بر خیز زود   پس قدم در راه نه بی نیز زود
ور نبیر ما نبودت می باش خوش   گلخنی کو رنج می باش خوش
من نه بیش از تو نه کمتر آیمت   من کیم تا در برابر آیمت
خوش شد از گفتار او شاه جهان   گفت باد دیگرش شد میهمان
روز آخر گلخنی را گفت شاه   آگر از شاه جهان چیزی بخواه
اینک اگر حاجت بگو ای بی نوا   تا شهنشاهت کند حاجت روا

شاه گفتش حاجتت با من بگوی / خسروی کن ترک این گلخن بگوی
گفت حاجتمند آنم من که شاه / همچنین مهمان آید گاه گاه
خسروی من لقای او بس است / تاج فرقم خاک پای او بس است
شهریار از دیت تو بسیار هست / هیچ گلخن تاب را این کار هست
با تو در گلخن نشسته بی طمع / به که بیتو شاهی در یک طمع
جون ازین گلخن در آمد دو تم / کافری باشد ازینجا رختم
با تو اینجا کرد وصالی بیش نیم / آن ملک بر دو عالم بیش دم
بس بود این گلخنم دوشن ز تو / جیست از تو به که میخوام ز تو
مرگ جان باد این دل بر هیچ را / گر گزیند بر تو مرگ هیچ را
من نه شاهی خواهم و نه خسروی / انچه میخوام مرا از تو هم تو بسی
شه تو بس باشی مکن شاهی مرا / میهمان میآی که گاهی مرا
عشق او باید ترا کار این بود / آن تو او را غم دیار این بود
عشق کهنه عشق نو خواهد دگر / گنجها نقد دو جو خواهد دگر

دل بگیرد زان خویشش بیشکی / بحر دارد قطره خواهد از یکی

حکایت سقا

می شد آن سقا مگر آبی بکف / دید سقایی دگر در پیش صف
حالی این یک آب بکف آن زمان / بیش از یک رفت و آبی خواست زان
گفتش ای زمعنی بیخبر / جون تو هم این آب داری خوش مخور
گفت هین آبی ده ای بخرد مرا / زان دل بگرفت زآب خود مرا
بود آدم را دلی از کهنه سیر / از برای نو بگندم شد دلیر
عور شد دردی ز دل سر بر زدش / عشق آمد حلقه بر در زدش
در فروغ عشق جون ناچیز شد / کهنه و نو رفت و او نیز شد
جون نماندش هیچ با هیچی بساخت / هرچه داشتش داد در هیچی بباخت
دل ز خود بگرفتن و گم بودن بسی / نیست کار ما و کار هرکسی

سؤال

دیگری گفتش که پنداریم که من / کرده‌ام حاصل کمال خویشتن
هم کمال خویش حاصل کرده‌ام / هم ریاضتهای مشکل کرده‌ام

دیده کس را که برخیزد ز یخ / می دود در کوه و در صحرا بریخ
جون بهمین جا کار من حاصل بود / رفتنم زین جایگه مشکل بود

جواب

گفت ای ابلیس طبع پر غرور / در منی گم وز راه من نفور
در خیال خویش مغرور آمده / از فضای معرفت دور آمده
نفس بر جان تو دستی یافته / دیو در مغزت نشستی یافته
تو به پنداری گرفتار آمده / پای تا سر عین پندار آمده
گر ترا نوریست در ره نار هست / ور ترا ذوقیست آن پندار هست
وجد و فقر تو خیالی بیش نیست / هرچه میگویی محالی بیش نیست
غره این روشنی ره مباش / نفس تو باتست جون آگه مباش
با چنین خصمی ز تیغی بد نیست / کی تراند مجلس ایمن نشست
گر ترا نوری ز نفس آید پدید / زخم کژدم را گرفس آید پدید
تو بدان نور بخس غره مباش / جون نه خورشیدی جز ذره مباش
بی زبانیکی ره تو مید شو / بیسر تن غرقش همیر خورشید شو

تا تو در پندار خویشی ای عزیز / خواندنی وراندنی نیز ز دیک نیز
جون برون آیی ز پندار وجود / بر تو گردد دور پرکار وجود
ور تو در پندار هستی هست هیچ / بنو دلت ار هستی در هست هیچ
ذره گر طعم هستی باشدت / کافری و بت پرستی باشدت
گر بدید آیی بهستی یک نفس / تیر باران آیدت از پیش و پس
تا تو هستی رنج جان زان تن بسی / صد قفا را گر زمان کردن بسی
گر تو آیی خود بهستی آشکار / صد قفات از دی در آرد روزگار

حکایت

شیخ ابوبکر نشابوری براه / با مریدان شد برون از خانقاه
شیخ بر خر بود با اصحاب ناب / گر خر ناگه مگر بادی رها
شیخ را زان باد حالت شد پدید / نعره زد جامه کرم می درید
هم مریدان هم کسی کان دید ازو / هیچکس را اجمله نپسندید ازو
بعد از آن کردان یکی از وی سؤال / کاخر اینجا از چه کردی شیخ حال
گفت جندانی که می کردم نگاه / بود از اصحاب من بگرفته راه

بوده‌ام از پیش و هم از پس مرید / گفتم الحق لم یتم از بایزید
همچنین کافروز خوش آراسته / با مریدانم زجا برخاسته
بنده تنگی فرو اخوتی در عو فتاد / در ره دم در دشت محشر سرفراز
گفت چون این فکر کردم از فضا / کرد فرا انجایگه بادی رها
یعنی انکو می زند زین شیوه لاف / فرجوانیش بیه دمار چند از گزاف
زین سبب چون اتشم در جان فتاد / جای حالم بود حالم زان فتاد
تا تو در عجب و غروری مانده / از حقیقت دور دوری مانده
عجب مردم زان غرورت را بسوزد / خانه از بغضی حضورت را بسوزد
ای کشته مردم از تو بیند و کر / در تک مردی فرعو بینی دگر
تا از تو یک ذره باقی مانده است / صد نشان از بر تعالی مانده است
از منی کر ایمنی باشد ترا / با دو عالم دشمنی باشد ترا
کر تو روزی در فنای خویش شوی / گر همه شب در شبی روشن شوی
من مگو ای از منی در صد بلا / تا بابلیسی نگردی مبتلا

حکایت موسی

حق تعالی گفت با موسی براز / کافر از ابلیس رمزی جوی باز
چون بدید ابلیس را موسی براه / گفت از ابلیس موسی رمز خواه
گفت دایم یاد دار این یک سخن / من مگو تا تو نگردی همچو من
گر بود یک زندگی باشد ترا / کافری نه بندگی باشد ترا
راه را انجام در ناکامی است / نام نیک تو در بدنامی است
زانکه گر باشد درین ره پر ان / صد منی سر بر زند در یک زمان

حکایت

پاک دینی گفت آن نیکو سرشت / مبتدی را کو بتا ریلی در بهشت
تا بکلی کم شود در بحر جود / پس نماند هیچ بندش در وجود
زانکه گر چیزی برو ظاهر شود / غره گردد و آن زمان کافر شود
انچه در ریب از چه و از خشم تو / جمله گر ان بیند آن بر چشم تو
هست در تو گلخنی پر اژدها / نور غفلت کرده ایشان را رها
روز و شب در پرورشان مانده / فتنه خورده خورشان مانده
اصل تو از خاک و از خون شد تمام / ولی عجب سر دو ز نیا قدری حرام

چون که او نزدیکتر آمد بتو / هم نجس هم مختصر آمد بتو
هرچه در بعد دلیست از قرب حق / هم حرام افتد بلا شک هم نجس
گر پلیدی در درون می بینی / این چنین فارغ کجا بنشینی

حکایت

در بر شیخی سگی می شد پلید / شیخ از آن سگ هیچ دامن در نچید
سایلی گفت ای بزرگ پاکباز / چون نکردی زین سگ آخر احتراز
گفت این سگ ظاهری دارد پلید / هست آن در باطن من ناپدید
انچه او را هست بر ظاهر عیان / این گدا را هست در باطن نهان
چون درون من چو بیرون سگ است / چون گریزم زو که با من هم تک است
ور پلیدی در رهت اندکیست / صد نجس بینی که ان قلب سیاهیست
گرچه اندکی حرمت آید بند راه / چه بگویی بازمانی چه بکاه

حکایت

عابدی بود است در وقت کلیم / در عبادت بود روز و شب مقیم
ذره‌ای ذوق گشایش می نیافت / زافتاب سینه تابش می نیافت
داشت ریشی بس نکو آن نیک مرد / گاه گاهی ریش خود را شانه کرد
مرد عابد دید موسی را ز دور / پیش او شد کای سپهسالار طور
از برای حق که از حق کن سوال / تا چرا نه ذوق دارم من نه حال
چون کلیم القصه شد بر کوه طور / باز پرسید آن سخن حق گفت دور
زانکه او از وصل ما درویش ماند / دایما مشغول ریش خویش ماند
موسی آمد قصه بر گفتش که چیست / ریش بر می کند مرد و می گریست
جبرئیل آمد سوی موسی دوان / گفت هم مشغول ریش است این زمان
ریش اگر آراست در تشویش بود / ور همی برکند هم در ریش بود
گلمغش او بر آوردن خطاست / چه بلز رو بازمانی جبراست
ای ز ریش خود برون ناآمده / غرقه این دریای خون ناآمده
چون ز ریش خود دیده ای نیست / غرقه هم تو گردد درین دریا درست
ور تو با این ریش در دریا شوی / هم ز ریش خویش ناپروا شوی

حکایت

داشت ریشی بس بزرگ آن ابلهی / غرقه شد در آب دریا ناگهی
دیدش از خشکی مگر مردی بره / گفت از سر برفکن این توبره
گفت نیست این توبره ریش منست / نیست این ریشی که تشویش منست
گفت احسنت این ریش و این کار / تن فرو ده کآبت خواهد کشت زار
ای چو بز از ریش خود شرمیت نه / بر گرفته ریش و از آزرمیت نه
تا ترا نفس است و شیطان یار بود / در تو فرعونی و هامانی بود
بشم در کش همچو موسی کون را / ریش گیر آنگاه این فرعون را
ریش این فرعون گیر و سخت دار / جنگ در ریشش زن و مردانه وار
پای در ره نه ز ریش خویش گیر / تا کنی زین ریش ره از پیش گیر
گر چه از ریشت بجز تشویش نیست / بلکت پروای ریش خویش نیست
خویش را از ریش خویش آگاه کن / ریش خود در پیش اخوان راه کن
نی بجز خونابه آبی یابد او / نی بجز از دل کبابی یابد او
در ره دین آن بود فرزانه / کو ندارد ریش خود را شانه

گر بود کاری نبیند آفتاب
ور بود دهقان نیارد موج آب

حکایت صوفی

صوفیی چون جامه شستی گاه گاه / میغ کردی جمله عالم را سیاه
جامه چون بر شوخ شد یکبارگی / گرچه بود از میغ چندین غمخوارگی
از پی اشنان سوی بقال شد / میغ پیدا آمد و آن حال شد
مرد گفت ای میغ چون گشتی پدید / رو که میویزیم نمی باید خرید
من از تو میویز پنهان می خرم / تو چه می آیی نه اشنان می خرم
از تو چند اشنان فرو ریزم بخاک / چیست از صابون نشیم از تو پاک
گر برای یکنفس در خوش دلی / هر زمانی پیش آید غافلی

سؤال

دیگری گفتش بگو ای نامور / تا بچه دلشاد باشم در سفر
گر بگویی کم شود آشفتنم / اندکی رشدی شود در رفتنم
رشد باید مرد را در راه دور / تا نگردد ز آرزو رفتن نفور
چون ندارم من قبولی نزد حق / کی رواجی یابدم در پیش خلق

چون ندارم من قبول ور غضب / خلق را ارد بکشم بر دم عجب

جواب

گفت تا هستی بدو دلشاد باش / ور همه گر بندهٔ آزاد باش
چون بدو جانت تواند بود شاد / جان پر غم را بدو کن زود شاد
هر دو عالم شادی مردان از وست / زندگی گنبد گردان از وست
پس تو هم از شادی او زنده باش / چون فلک از شوق او گردنده باش
چیست زو بهتر بگو ای هیچکس / تا بدان تو شاد باشی یک نفس

حکایت دیوانه

بود مجنونی عجب در کوهسار / با پلنگان روز و شب کرده قرار
کار کارش حالتی پیدا شدی / گم شدی در خود کسی کانجا شدی
بیست روز از حالتش بر داشتی / حالت او حال دیگر داشتی
بیست روز از صبحدم تا وقت شام / رقص میکردی و میگفتی مدام
مرد و تنهایم و هیچ انبوه نه / ای همه شادی و هیچ اندوه نه

کی بمیرد هر که با اوست دل / دل بدو ده چون بدو داری تو دل

حکایت

عاشقی در وقت مردن میگریست / زو بپرسیدند کین گریه ز چیست
گفت می گریم چو ابر نوبهار / زانکه این دم می بباید مرد زار
شایدم گر نوحه در گیرم کنون / چون دلم با اوست کی میرم کنون
مدعی گفتش چو دل با او بود / گر بمیری مرد بینا نیکو بود
مرد گفتا هر که را دل با خداست / کی بمیرد مرگ بر وی کی رواست
دل چو با او در وصال افتد همی / مردن من پس محال آید همی
گر بدین سر شاد گردی یکزمان / گنج آن نبود که گنجی در جهان
هر که از هستی او دلشاد گشت / محو از هستی شد و آزاد گشت
شادی جاوید کن از دوست تو / تا نگنجی همچو گل در پوست تو

حکایت

آن عزیزی گفت شد هفتاد سال / تا ز شادی میکنم در باد حال

گر چنین زیبا خداوندیم هست   با خداوندیش پیوندیم هست
چون تو مشغولی بجویایی عیب   کی ترا شادی بود زیبایی غیب
عیب جویا تو بجز عیب بین   کی توانی بود مرکز غیب بین
اولا از عیب خلق آزاد شو   پس بعشق غیب مطلق شاد شو
موی بشکافی بعیب دیگران   گر برم عیب تو کوری زان
گر بعیب خویشتن مشغولئی   گرچه بس معیوبی مقبولئی

حکایت مست

بود مستی سخت لایعقل خراب   از کمالش برده کلی کار آب
درد و صاف از بس که در خم خورده بود   از خرابی پا و سر گم کرده بود
هوشیاری را گرفت از وی ملال   پس نشاند آن مست را اندر جوال
بر گرفتش تا برد با جای خویش   آمدش مستی دگر در راه پیش
مست دیگر هر زمان با سر کشید   می شد و می کرد بد مستی نیز
مست اول آنکه بود اندر جوال   چون بدید آن مست را او بر کمال
گفت ای مدبر دو کم با یک خمر   تا چو من می رفتی آزاد و فرد

آن

آن او می دید وان خویش نه   هست حال ما همه زین بیش نه
عیب بین زانید که تو عاشق نه   لاجرم این شیوه را لایق نه
گر ز عشق اندک خبر می دیدئی   عیبها جمله هنر میدیدئی

حکایت

بود مردی شیر دل خصم افکنی   گشت عاشق بر یکی زیبا زنی
داشت بر چشم آن زن صاحب جمال   یک سر ناخن سپیدی همچو خال
زان سپیدی مرد بودی بیخبر   گرچه بسیاری در افکندی نظر
مرد عاشق چون بود در عشق زار   کی خبر یابد ز عیب چشم یار
بعد از آن کم گشت عشق او ز دل   داروی آمد پدید آن درد را
عشق آن زن در دلش نقصان گرفت   کار او بر خویشتن آسان گرفت
چون بدید آن مرد عیب چشم یار   این سپیدی گفت کی گشت آشکار
گفت آن ساعت که شد عشق تو کم   چشم من عیب آن زمان آورد هم
چون ترا در عشق نقصان شد پدید   عیب در چشم چنین زان شد پدید
گرد آمد و سوسه ای شور دل   هم ببین یک عیب خود ای کور دل

چند جوئی دیگر از عیب باد   آن خود یک ره بجوی از جیب باد
تا چو بر تو عیب تو آید گران   بشوذت پروای عیب دیگران

حکایت محتسب

محتسب آن مرد را می زد بزور   مست گفت ای محتسب کم کن تو شور
زانک کز نام حرام اینجایگاه   مستی آوردی و افکندی براه
بوذی تو [illegible] تر از من بی   لیکن آن مستی نمی بیند کسی
در جفای من برو زین بیش نیز   داد بستان اندکی از خویش نیز

سؤال

دیگری گفتش که ای سرهنگ راه   زو چه خواهم کرد هم آنجایگاه
چون شود بر من جهان روشن ازو   می ندانم تا چه خواهم من ازو
از نکو تر چیز اگر آگاه کن   چون رسیدم من بدو آن خواهمی

جواب

گفت

گفت ای جاهل نه آگاه ازو   رو که چیزی خواهد او را خواه ازو
گو را در خوابیت آگاهی به است   گو ز هر چیزی که خواهی به است
در همه عالم گر آگاهی ازو   رو چه به دانی که آن خواهی ازو
هر که بوئی یافت از خاک درش   کی بر شوشت باز کرده از درش
هر که در خلوت سرای او شود   ذره ذره آشنای او شود

حکایت بوعلی

وقت مرگ بوعلی تر کرده بار   گفت جانم بر لب آمد زانتظار
آسمانها در همه بگشاده اند   در بهشتم مسندی بنهاده اند
همچو بلبل قدسیان خوش سرای   بانگ می دارند کای عاشق در آی
شکر میکن پس بشادی می خرام   زانکه هر کز کس ندیدست این مقام
گرچه این انعام و این نوع نیست   می ندارد جانم از عشقت درست
زانکه میگوید مرا با این چه کار   داده عشقم در ازم انتظار
نیست بر کم تا چو اهل شهوتی   سر فرو آرم باندک رشوتی
عشق تو با جان من آرام گشت   من نه دوزخ خواهم اینجا نه بهشت

گر بسوزی همچو خاکستر مرا | در نیابد جز تو کس دیگر مرا
من ترا دانم نه دین نه کافری | نگذرم من زین اگر تو بگذری
من ترا خواهم ترا دانم ترا | هم تو جانم را و هم جانم ترا
حاجت من در همه عالم توئی | این جهان و آن جهانم هم توئی
حاجت این دلشده موئی برآر | یکنفس با من بهم موئی برآر
جان من گر پیر کشد موئی ز تو | جان بپرهایئ ز من موئی ز تو

حکایت داود

حق تعالی گفت با داود پاک | بنده گانم را بگو کای مشت خاک
گر نه دوزخ نه بهشتستی مرا | بندگی کردن نه زیبستی مرا
گر نبودی هیچ نور و هیچ نار | بنیستی با من شما را هیچ کار
من چو استحقاق آن دارم عظیم | می پرستیدم نه از امید و بیم
گر رجا و خوف در ره نی بدیک | بس شما را کار با من کی بدیک
می سزد چون من خداوندم مدام | کز میان جان پرستیدم تمام
بنده را کو باز کش از غیر دست | بس که استحقاق ما را می پرست

هر چه آن جز یار بود بر هم فکن | چون قلندر برهمش درهم شکن
چون شکستی پاک برهم سیر تو | جمع کن خاکستر آن یک روز تو
آن همه خاکستر اکنون بر فشان | تا شود از باد عزت بی نشان
چون چنین کردی ترا اکنون | گنج کی جستی ز خاکستر برون
گر ترا مشغول خلد و حور کرد | تو یقین دان کز خودت او دور کرد

حکایت ایاز

چون ایاز خاص را محمود خواند | تاج دادش کرد و بر تختش نشاند
گفت شاهی دادمت لشکر ترا | پادشاهی کن که این کشور ترا
آن همی خواهم که تو شاهی کنی | حلقه در گوش مه و ماهی کنی
هر که آن بشنود از خیل و سپاه | جمله را شد چشم از آن غیرت سیاه
هر کسی میگفت شاهی با غلام | در جهان هرگز نکرد این احترام
لیک آن ساعت ایاز هوشیار | می گریست از کار سلطان زار زار
جمله گفتندش که تو دیوانه | یا ز عقل خویشتن بیگانه
چون بسلطانی رسیدی ای غلام | نیست چندین گریه‌ات شاید مدام

داد ایاز آن قوم را حالی جواب | گفت بس دورید از نهج صواب
نیست آگه که شاه انجمن | دوری اندازدم از خویشتن
می دهد مشغولیم تا من ز شاه | باز مانم دور مشغول سپاه
گر بحکم من کند ملک جهان | من نگردم غایب از وی یک زمان
هر چه گوید آن توانم کرد پیش | لیک از او دوری نجویم یکنفس
من چه خواهم کرد ملک و مال او | ملک من بس بود دیدار او
گر تو هم طالبی و حق شناس | بندگی کردن بیاموز از ایاس
ای بروز و شب معطل مانده | همچنان بر کام اول مانده
هر شبی از بهر تو ای بوالفضول | می کنند ارواح چاری نزول
تو ز جای خود چو هو نیست ادب | بر نگیری گام نه روز و نه شب
آمدند ارواح عرشت پیش باز | تو ز بس زرفتی و کردی احتراز
ای دریغا نیستی تو مرد این | با که بتوان گفت آخر درد این
تا بهشت و دوزخت در ره بود | جان تو زین راز کی آگه بود
چون ازین هر دو برون آئی تمام | صبح این دولت برون آید ز شام
گلشن جنت نه این اصحاب راست | زانکه علیون ذوالالباب راست

تو چو مردان آن بدین ده این بآن | درگذر زین دل بدین جان بدان
چون ز هر دو درگذشتی فرد تو | گر زنی باشی و باشی مرد تو

حکایت رابعه

رابعه گفتی که ای دانای راز | دشمنان را کار دنیا ساز باز
دوستان را آخرت ده بر دوام | زانکه من زین هر دو آزادم مدام
گر ز دنیا و آخرت مفلس شوم | غم نخورم گر یکدمت مونس شوم
بس بود این مفلسی از تو مرا | زانکه دایم تو بسی از تو مرا
گر بسوی هر دو عالم بنگرم | یا بجز تو هر چه خواهم کافرم
هر کرا او هست کل او را بود | هفت دریا زیر پل او را بود
هر چه بود و هر چه خواهد بود نیز | شکل دارد جز خداوند عزیز
هر چه را جوئی بجز او یابی نظیر | اوست دایم بی نظیر و ناگزیر

حکایت

خالق الافاق من فوق الحجاب | کرد با داود پیغامبر خطاب

گفت هر چیزی که هست اندر جهان / خوب و زشت و آشکارا و نهان
جمله را باشد عوض الا مرا / نبود عوض باشد و نی همتا مرا
چون عوض نبود ترا بی من مباش / من بسم جان تو تو جان کن مباش
ناگزیر تو منم ای حلقه گیر / یک نفس غافل مباش از ناگزیر
لحظه بی من تقاضای جان بخواه / هر چه جز من پیشت آید آن مخواه
ای طلبکار جهاندار آمده / روز و شب در درد این کار آمده
اوست در هر دو جهان معبود تو / بنده زر وی امتحان معبود تو
بر تو مفروش شد جهان پیچ پیچ / در جهان مفروش تو او را بهیچ
بت بود هر چه آن گزینی تو برد / کافری چون جان گزینی تو برد

حکایت

یافتند آن بت که نامش بود لات / لشکر محمود اندر سومنات
هندوان از بهر بت برخاستند / ده برش هم سنگ زر میخواستند
هیچ گونه شاه می نفروختش / آتشی برکرد و حالی سوختش
سرکشی گفتش نبایست سوختش / زر به از بت میبهایش فروختش

گفت

گفت ترسیدم که در روز شمار / بر سر آن جمع گوید کردگار
آزر و محمود را دارید گوش / زانک بت آن بتتراش این بت فروش
گفت چون محمود آتش برفروخت / از بت آتش برنشاند و بسوخت
بیست من گوهر بیامد از میانش / خواسته شد حالی ز دست آن راکش
شاه گفتا لایق لات این بود / وز خدای من مکافات این بود
بشکن این بتها که داری سر بسر / تا چو بت در پا نیفتی دربدر
نفس چون بت را بسوز از شوق دوست / تا بسی گوهر فروریزد ز پوست
چون بگوش جان شنیدستی الست / از بلی گفتن مکن کوتاه دست
بسته عهد الست از پیش تو / از بلی سر در مکش زین بیش تو
چون بدو اقرار آوردی نخست / کی شود اینکار او کردن درست
ای باول داده اقرار الست / بس آخر کرده انکار الست
چون در اول بسته میثاق تو / چون توانی شد در آخر عاق تو
ناگزیرت اوست بس با او بساز / هر چه بد رفتی وفا کن گر میاز

حکایت

گفت چون محمود شمع خسروان / رفت از غزنین بحرب هندوان
هندوان را لشکری انبوه بود / دل ازان انبوه بر اندوه بود
نذر کرد آن روز شاه دادگر / گفت اگر یابم برین لشکر ظفر
هر غنیمت کافتدم اینجایگاه / جمله بر بیابم بدرویشان راه
عاقبت چون یافت نصرت شهریار / بس غنیمت گرد آمد بی شمار
بود یک جزو غنیمت از قیاس / برتر از صد خاطر حکمت شناس
چون ز حد بیرون غنیمت یافتند / وان سپه رویان هزیمت یافتند
شه کسی را گفت حالی از کیان / کین غنیمت را ببر درویشان رسان
زانک با حق نذر دارم از نخست / تا درین عهد و وفا آیم درست
هر کسی گفتند چندین مال و زر / چون توان دادن بدرویشی بنجر
یا سپه را ده که کینه می کشند / یا بگو تا در خزینه می کشند
شه درین اندیشه سرگردان بماند / در میان این و آن حیران بماند
بوالحسینی بود پس فرزانه / لیک گاهی بی دل و دیوانه
می گذشت او در میان آن سپاه / چون بدید از دور او را پادشاه
گفت آن دیوانه را فرمان کنم / ز تو بپرسم هرچه گوید آن کنم

او

او چو آزاد است از شاه و سپاه / بی غرض گوید سخن در جایگاه
خواند آن دیوانه را شاه جهان / پس نهاد این قصه با او در میان
بی دل دیوانه گفت ای پادشاه / کارت افتادست با دو جو اینجایگاه
گر نخواهی داشت با او کار نیز / تو بده دو جو زین میندیش کار
ور دگر با اوت خواهد بود کار / پس نجابت دو جو کم شرم دار
حق چو نصرت داد و کارت کرد راست / او بکرد آن خود آن تو کجاست
عاقبت محمود کرد آن زر نثار / عاقبت محمود شد آن شهریار

سؤال

دیگری گفت ای بحضرت برده راه / چه بضاعت رایج است آنجایگاه
گر بگوئید چون بدین سودا درم / آنچه رایج تر بود آنجا برم
پیش شاهان تحفه باید نفیس / محرم نبود تحفه نبود جز خسیس

جواب

گفت ای طالب اگر فرمان بری / آنچه آن آنجا نباشد آن بری

هرچه تو زینجا بری آنجا بود / بر درون این بر تو کی زیبا بود
علم نیست آنجایگه اسرار هست / طاعت روحانیان بسیار هست
سوز جان و درد دل می‌بایدی / زانکه این آنجا نشان ندهد کسی
گر برآید از سر دردی یک آه / می‌برد بوی جگر تا پیشگاه
جایگاه خاص مغز جان تست / قشر جانت نقش نافرمان تست
آه اگر از جای خاص آید پدید / مرد را حالی خلاص آید پدید

حکایت

چون زلیخا حشمت و اعزاز داشت / رفت و یوسف را بزندان باز داشت
با غلامی گفت بنشان این دمش / پس بزن پنجاه چوب محکمش
بر تن یوسف چنان بازو گشای / کین دم آهش بشنوم از دور جای
آن غلام آمد ولی کارش نداد / روی یوسف دید دل بارش نداد
پوستینی دید آن نیکبخت / دست خود بر پوستین بگشاد سخت
که هر چوبی که می‌زد استوار / ناله می‌کرد یوسف زار زار
چون زلیخا بانگ بشنودی ز دور / گفتی آخر سخت‌تر زن ای صبور

مرد گفت ای یوسف خورشیدفر / گر زلیخا بر تو اندازد نظر
چون نه بیند بر تو زخم چوب هیچ / پیچ تنگ اندازد مرا در پیچ پیچ
برهنه کن دوش و دل برجای دار / بعد از آن چوب قوی را پای دار
گرچه زخمت زیانی باشدت / چون ترا بیند نشانی باشدت
تن برهنه کرد یوسف آن زمان / غلغلی افتاد در هفت آسمان
مرد حالی کرد دست خود بلند / سخت چوبش زد که در خاکش فکند
چون زلیخا زو شنید این بار آه / گفت بس کین آه بود از جایگاه
پیش ازین آن آهها ناچیز بود / آه این باری زجایی نیز بود
گر بود در ماتمی صد نوحه گر / آه صاحب درد باشد کارگر
گر بود در حلقه صد نوحه گر / آه صاحب درد باشد کارگر
گر بود در حلقه صد غمزده / حلقه را باشد نگین ماتم زده
تا نگردی مرد صاحب درد تو / در صف مردان نباشی مرد تو
هر که درد عشق دارد سوز هم / شب کجا یابد قرار و روز هم

حکایت

خواجه را از نیکی غلامی چست بود / دست پاک از کار دنیی شسته بود
جمله شب آن غلام پاکباز / تا بوقت صبح می‌کردی نماز
خواجه گفتش ای غلام کار کن / شب چو برخیزی مرا بیدار کن
تا وضو سازم کنم با تو نماز / آن غلام او را جوابی داد باز
گفت آنکس را که در درد نجاست / گر کسش بیدار کرد نبود رواست
گر زادر دلش بیدار نی / روز و شب در کار نی بیکار نی
چون کسی باید که بیدارت کند / دیگری باید که او کارت کند
هر کرا این حسرت و این درد نیست / خاک بر فرقش که او خود مرد نیست
هر کرا این درد دل در هم سرشت / محو شد هم دوزخ او را هم بهشت

حکایت بوعلی

بوعلی طوسی که پیر عهد بود / سالک وادی جد و جهد بود
آمد آنجا او بناز و عز رسید / می‌ندانم هیچکس هرگز رسید
گفت فردا اهل دوزخ زار زار / اهل جنت را بپرسند آشکار
کز خوشی جنت و ذوق وصال / حال خود گویید تا خود چیست حال

اهل جنت جمله گویند این زمان / کز خوشی فردوس برخاست از میان
زانکه ما را در بهشت پر کمال / روی بنمود آفتاب آن جمال
چون جمال او بما نزدیک شد / هشت خلد از شرم آن تاریک شد
در فروغ آن جمال جان فشان / خلد را نه نام ماند و نه نشان
چون بگویند اهل جنت حال خویش / اهل دوزخ در جواب آیند پیش
کای همه فارغ ز فردوس و جنان / هرچه گفتید آنچنانست آنچنان
زانکه ما کاصحاب جای ناخوشیم / از قدم تا فرق غرق آتشیم
روی چون بنمود ما را آشکار / حسرت و واماندگی از روی یار
چون شدیم آگه که ما وامانده‌ایم / وز جهان رویش جدا افتاده‌ایم
ز آتش حسرت دل ناشاد ما / آتش دوزخ ببرد از یاد ما
هر کجا کین آتش آید کارگر / ز آتش دوزخ کجا ماند اثر
هر کرا شد در روش حسرت پدید / کم تواند کرد او غیرت پدید
حسرت و آه و واحت بایدت / در واحت ذوق راحت بایدت
گه درین منزل تو مجروح آمدی / محرم خلوتگه روح آمدی
گر تو مجروحی دم از عالم مزن / داغ می‌نه بر واحت دم مزن

حکایت

از نبی درخواست کوی برنیاز / تا گزارد بر مصلاش نماز
خواجه دستوری نداد او را در آن / گفت ریگ و خاک گرم است این زمان
روی نه بر ریگ گرم و خاک کوی / زانک مر مجروح را داغ است اوی
چون تو در بینی جراحت روح را / داغ نیکوتر بود مجروح را
تا نیاری داغ دل اینجایگاه / کی توان کردن بسوی تو نگاه
داغ دل آورده در میدان درد / اهل دل از داغ بشناسند مرد

سؤال

دیگری گفتش که ای دانای راه / دیده ما گرده درین وادی سیاه
پر سیاست می‌نماید این طریق / چند فرسنگ است این ره ای رفیق

جواب

گفت ما را هفت وادی در ره است / چون گذشتی هفت وادی درگه است

وا نیامد

وا نیامد در جهان زین راه کس / نیست از فرسنگ او آگاه کس
چون نیامد باز کس زین راه دور / چون دهندت آگهی ای ناصبور
چون شدند آنجایگه گم سربسر / کی خبر بازت دهد ای بی‌خبر
هست وادی طلب آغاز کار / وادی عشق است از آن پس بی‌کنار
پس سیم وادیست آن معرفت / پس چهارم وادی استغنا صفت
هست پنجم وادی توحید پاک / پس ششم وادی حیرت صعبناک
هفتمین وادی فقر است و فنا / بعد ازین روی روش نبود ترا
در کشش افتی روش گم گرددت / گر بود یک قطره قلزم گرددت
چون فرود آیی بوادی طلب / پیشت آید هر زمانی صد تعب
صد بلا در هر نفس اینجا بود / طوطی گردون مگس اینجا بود
جد و جهد اینجات باید سالها / زانک اینجا قلب گردد حالها
مال اینجا بایدت انداختن / ملک اینجا بایدت پرداختن
در میان خونت باید آمدن / وز همه بیرونت باید آمدن
چون نماند هیچ معلومت بدست / دل بباید کرد پاک از هرچه هست
چون دل تو پاک گردد از صفات / تافتن گیرد ز حضرت نور ذات

چون شود آن نور بر دل آشکار / در دل تو یک طلب گردد هزار
گر شود در راه او آتش پدید / ور شود صد وادی ناخوش پدید
خویش را از شوق او دیوانه‌وار / بر سر آتش زند پروانه‌وار
سر طلب گردد ز مشتاقی خویش / جرعه می‌خواهد از ساقی خویش
جرعه‌ای زان باده چون نوشش شود / هر دو عالم کل فراموشش شود
غرقه دریا بماند خشک‌لب / سر جانان می‌کند از جان طلب
ز آرزوی آنک سر بشناسد او / ز اژدهای جان‌ستان نهراسد او
کفر و لعنت گر بهم پیش آیدش / در پذیرد تا دری بگشایدش
چون درش بگشاد چه کفر و چه دین / زانک نبود زان سوی در آن و این

حکایت

عمرو بن عثمان مکی در حرم / آورید این نکته‌نامه در قلم
گفت چون حق می‌دمید آن جان پاک / در تن آدم که بود آبی و خاک
خواست تا خیل ملایک سربسر / بی‌خبر باشند از جان اثر
گفت ای روحانیان آسمان / پیش آدم سجده آرید این زمان

سر نهادند آن همه بر روی خاک / لاجرم یک تن ندید آن راز پاک
باز ابلیس آمد و گفت این نفس / سجده از من می‌نبیند هیچ کس
گر ببرند از تنم سر را / نیست غم چون هست این گردن مرا
من همی دانم که آدم خاک نیست / سر نهم تا سر ببینم پاک نیست
چون نبود ابلیس را سر بر زمین / سر بدید او وانک بد اندر کمین
حق تعالی گفت ای جاسوس راه / تو بسر دیدی نهفته اینجایگاه
گنج چون دیدی که بنهادم نهان / بکشمت تا سر نگویی در جهان
زانک اندر خفیه بیرون از سپاه / هر کجا گنجی که بنهد پادشاه
بی‌شکی بر چشم آنکس کان نهد / بکشد او را و خطش بر جان نهد
همچو گنجی گنج دیدی آشکار / سر بریدن بایدت کرد اختیار
ور ببرم سر ز تن این دم ترا / این سخن باشد همه عالم ترا
گفت یارب مهلت این بنده را / چاره کن این ز کار افکنده را
حق تعالی گفت مهلت بر منت / طوق لعنت کردم اندر گردنت
نام تو کذاب خواهم زد رقم / تا بمانی تا قیامت متهم
بعد از آن ابلیس گفت آن گنج پاک / چون مرا روشن شد از لعنت چه باک

لعنت آن تست و رحمت آن تو / بنده آن تست و قسمت آن تو
چون مرا لعنت قسمت باک نیست / زهر هم باید همه تریاک نیست
چون بدیدم خلق را لعنت طلب / لعنتت بر داشتم من بی ادب
لعنتت را بجز رحمت بنده نیست / بندهٔ لعنت منم کافکنده نیست
این چنین باید طلب گر طالبی / تو نه طالب بمعنی غایبی
گر نیابی تو او را در روش / نیست او کم هست نقصان در طلب

حکایت شبلی

وقت مردن بود شبلی بیقرار / چشم پوشیده دلی پر انتظار
بر میان زنار حیرت بسته بود / بر سر خاکستری بنشسته بود
که گرفتی اشک بر خاکستر او / گاه خاکستر فشاندی بر سر او
سایلی گفتش چنین وقتی که دید / دیده کس را که او زنار بست
گفت میسوزم چه سازم چون کنم / چون بغیرت میگدازم چون کنم
جان من از هر دو عالم چشم دوخت / این زمان از غیرت ابلیس سوخت
چون خطاب لعنتی او راست بس / این اضافت ابد افسوسم بس

ماند شبلی تشنه و تشنه جگر / او به ابلیس دهد چیزی دگر
گر تفاوت باشدت از دیر شاه / سنگ با گوهر نه تو مرد راه
گر عزیز از گوهری از سنگ خوار / برنبندد از در شاه اینجا هیچ کار
سنگ و گوهر را نه دشمن شو نه دوست / آن نظر کن تو که آن از در اوست
گر ز اسپلی زند معشوق مست / به که از غیری گهر آری بدست
مرد باید کز طلب وز انتظار / هر زمانی جان کند در ره نثار
نه زمانی از طلب ساکن شود / نه دمی آسودنش ممکن شود
گر فرو استد زمانی از طلب / مرتدی باشد درین ره بی ادب

حکایت مجنون

دید مجنون را عزیزی دردناک / در میان رهگذر میبیخت خاک
گفت ای مجنون چه میجویی چنین / گفت لیلی را همی جویم چنین
گفت لیلی را کجا یابی ز خاک / کی بود در خاک شاهی در پاک
گفت من میجویمش هر جا که هست / بو که جایی یکدمش آرم بدست

حکایت

یوسف همدان امام روزگار / صاحب اسرار جهان بینای کار
گفت چندانی که از بالا و پست / دیده در میگردد از هر چه هست
هست یک یک ذره یعقوب دگر / یوسف گم کرده میپرسد خبر
درد باید در ره او و انتظار / تا درین سر در وبر آید روزگار
ور درین سر و نیابی کار باز / سر بکش در نهاد این اسرار باز
در طلب صبری بباید مرد را / صبر خود کی باشد اهل درد را
صبر کن گر خواهی اگر نه بی / بو که جایی را بیابی اندکی
همچو آن طفلی که باشد در شکم / همچنان با خویشتن در خون بهم
از درون خود مشو بیرون دمی / نان تست ار باید همی خور خون همی
قوت آن طفل شکم خونست و بس / این همه سودا ز بیرونست و بس
خون خور و در صبر بنشین مرد وار / تا برآید کار تو از کردگار

حکایت

شیخ مهنه بود در قبضی عظیم / شد بصحرا دیده پر خون دل دو نیم
دید پیری روستایی را ز دور / گاو می بست و ازو میریخت نور
شیخ سوی او شد و کردش سلام / شرح داد آن حال قبض خود تمام
پیر چون بشنود گفت ای بوسعید / از فرود فرش تا عرش مجید
گر کنند این جمله پر ارزن تمام / نی بیک کرت بصد کرت مدام
ور بود مرغی که چیند اشکار / دانه ارزن بسی سالی هزار
ور نبود آنگه بچندین زمان / مرغ صد باره بپرد از جهان
از درش بویی نیابد جان هنوز / بوسعید ار زود باشد آن هنوز
طالبان را صبر میباید بسی / طالب صابر نیفتد هر کسی
تا طلب در اندرون ناید پدید / مشک در نافه ز خون ناید پدید
از درونی چون طلب بیرون بود / گر همه گردون بود در خون رود
هر کرا نبود طلب مردار اوست / زنده نبود صورت دیوار اوست
هر کرا نبود طلب حیران بود / حاش لله صورت بی جان بود
گر بدست آید ترا گنجی گهر / در طلب باید که باشی گرم تر
آنکه از گنج و گهر خرسند شد / هم بدان گنج و گهر دربند شد

هر که او در درد بجز می ماند باز … شد بنقش آنچه گو بابت نیاز
چون شکر مغز آمدی بیدار دل شدی … از شرابی مست لایعقل شدی
بیش مشو آخر بیک پی مست نیز … می طلب چون شد نهایت مست نیز

حکایت

یکشبی محمود می‌شد بی سپاه … خاک بیزی دید سر بر خاک راه
کرده بد سرجای کوه خاک بیش … شاه چون آن دید باز و بند خویش
در میان کوه خاک او فکند … پس براند اسب چون بادی سمند
پس دگر شب باز آمد شهریار … دید او را همچنان مشغول کار
گفتش آخر آنچه دوش آن یافتی … ده خراج عالم آسان یافتی
همچنان پس خاک می‌بیزی تو باز … پادشاهی کن که گشتی سرفراز
خاک بیزش گفت آن زین یافتم … آنچنان گنجی نهان زین یافتم
چون از این در دولتم شد آشکار … تا که جان دارم مرا اینست کار
گه این در باش تا بگشایدت … سر متاب از راه تا بنمایدت
بسته شد چون چشم تو پیوسته نیست … تو طلب کن زانکه این در بسته نیست

حکایت

همچو دی میگفت در پیش خدای … کای خدا آخر دری بر من گشای
رابعه آنجا مگر بنشسته بود … گفت ای غافل که این در بسته بود

در صفت وادی عشق

بعد ازین وادی عشق آید پدید … غرق آتش شد کسی کانجا رسید
کس درین وادی بجز آتش مباد … وانکه آتش نیست عیشش خوش مباد
عاشق آن باشد که چون آتش بود … گرم رو سوزنده و سرکش بود
عاقبت اندیش نبود یک زمان … درکشد خوش خوش بر آتش صد جهان
لحظه‌ای نه کافری داند نه دین … ذره‌ای نه شک شناسد نه یقین
نیک و بد در راه او یکسان بود … خود چو عشق آمد نه این نه آن بود
ای مباحی این سخن آن تو نیست … رندی این ذوق در جان تو نیست
هرچه دارد پاک در بازد بنقد … وز وصال دوست می نازد بنقد
دیگران را وعدهٔ فردا بود … لیک او را نقد هم اینجا بود

تا نسوزد خویش را یکبارگی … کی تواند رست از غمخوارگی
تا که چو شمع از وجود خود نسوخت … در مفرح کی تواند دل فروخت
می طپد پیوسته در سوز و گداز … تا بجای خود رسد ناگاه باز
ماهی از دریا چو بر صحرا فتد … می طپد تا بو که در دریا فتد
عشق اینجا آتش است و عقل دود … عشق چون آید گریزد عقل زود
عقل در سودای عشق استاد نیست … عشق کار عقل مادرزاد نیست
گر ز غیبت دیده بخشند راست … اصل عشق اینجا ببینی کز کجاست
هست یک یک برگ از هستی عشق … سر بر آورده از مستی عشق
گر ترا آن چشم غیبی باز شد … با تو ذرات جهان همراز شد
ور بچشم عقل بگشایی نظر … عشق را هرگز نبینی پا و سر
مرد کار افتاده باید عشق را … مردم آزاده باید عشق را
تو نه کار افتاده‌ای نی عاشقی … مرده‌ای تو عشق را کی لایقی
زنده دل باید درین ره صد هزار … تا کند در هر نفس صد جان نثار

حکایت

خواجه‌ای از خان و مان آواره شد … وز فقاعی کودکی بیچاره شد
شد ز فرط عشق سودایی ازو … گشت پر غوغای رسوایی ازو
هرچه او را بود اسباب و ضیاع … می‌فروخت و می‌خرید از وی فقاع
چون نماندش هیچ پس درویش شد … عشق آن درویش یک صد بیش شد
گرچه می‌دادند نان او را تمام … گرسنه بودی و بیر از جان مدام
زانکه چندانی که نانش می‌رسید … جمله می‌برد و فقاعی می‌خرید
دایما بنشسته بودی گرسنه … تا خورد یکدم فقاع صد تشنه
سایلی گفتش که ای آشفته کار … عشق چون بود این سخن کن آشکار
گفت آن باشد که صد عالم متاع … جمله بفروشی برای یک فقاع
تا چنین کاری نیفتد مرد را … او چه داند عشق را و درد را

حکایت

اهل لیلی نیز مجنون را دگر … در قبیله ره ندادندی بسی
داشت چوپانی در آن صحرا … پوستینی بستد ازو مجنون
سر نگون شد پوست اندر سر فکند … خویشتن را کرد همچون گوسفند

آن شبان را گفت بهر کردگار / در میان گوسفندانم گذار
سوی لیلی ران رمه من در میان / تا بیابم بوی لیلی یک زمان
تا نهان از دوست زیر پوست من / بهره یابم ساعتی از دوست من
گر ترا یکدم چنین دردیستی / در بن هر موی تو مردیستی
ای دریغا درد مردانت نبود / دوری مردان میدانت نبود
عاقبت مجنون بزیر پوست شد / در رمه پنهان بکوی دوست شد
خوش خوشی برخاست اول جوش ازو / پس بآخر گشت زایل هوش ازو
چون در آمد عشق و آب از سر گذشت / بر گرفتش آن شبان بردش بدشت
آب زد بر روی آن مست خراب / تا دمی بنشست آن آتش ز آب
بعد از آن روزی دل مجنون مست / کرد با قومی بصحرا در نشست
یک تن از قومش بمجنون گفت باز / پس برهنه مانده ای سرفراز
جامه کان دوستتر داری و بس / گر بگویی من بیارم این نفس
گفت هر جامه سزای دوست نیست / هیچ جامه بهترم از پوست نیست
پوستینی خواهم از آن گوسفند / چشم بد را نیز می سوزم سپند
اطلس و اکسون مجنون پوست است / پوستی خواهد که لیلی دوست است

دیده ام در پوست روی دوست من / کی شناسم جامه جز پوست من
دل خبر در پوست یافت از دوستی / چون نداری مغز باری پوست گیر
عشق باید کز خرد بستاندت / پس صفات تو بدل گرداندت
کمترین چیزیت در محو صفات / بخشش جانست و ترک ترهات
پای در نه گر سرافرازی چنین / زانکه بازی نیست جانبازی چنین

عاشق شدن مفلسی بر ایاز

گشت عاشق بر ایاز آن مفلسی / این سخن شد فاش در هر مجلسی
چون سواره گشت اندر ره ایاس / می دویدی آن گدای خوش شناس
چون بمیدان آمدی آن خشک گوی / رند سرگشته نگرستی جز بگوی
این سخن گفتند با محمود باز / کان گدای گشت عاشق بر ایاز
روز دیگر چون بمیدان شد غلام / می دویدی رند در عشق تمام
چشم بر گوی ایاز آورده بود / گوییا چون گوی چوگان خورده بود
کرد پنهان سوی او سلطان نگاه / دید جانش همچو گوی هر گاه
گشت چون چوگان تغییر گرد آن / می دوید اندر پی سرپا چو گوی

خواندش محمود و گفتش کای گدا / خواستی همکاسگی با پادشا
رند گفتش گر گدایم ور نیم / عاشقی را من ز تو کمتر نیم
عشق و افلاس است در همسایگی / هست این سرمایه را بی پایگی
عشق از افلاس میگیرد نمک / عشق مفلس را سزد بی هیچ شک
تو جهان داری دلی افروخته / عشق را باید چو من دلسوخته
ساز عشقت نیست این چه تو داری و بس / صبر کن در درد هجران یک نفس
وصل را چندین چه سازی کار و بار / هجر را گر مرد عشقی پای دار
شاه گفتش ای ز هستی بی خبر / چه چون بر گوی میداری نظر
گفت زیرا کو چو من سرگشته است / من چو او و او چو من آغشته است
قدر من او داند و من آن او / هر دو یک گوییم در چوگان او
هر دو در سرگشتگی افتاده ایم / بی سر و بی تن بجان استاده ایم
او خبر دارد ز من من هم ازو / باز می گوییم مشتی غم ازو
لیک بی قرار آمد آن گوی راه / کاسب او را نعل بوسد گاه گاه
گرچه همچون گوی بی پا و سرم / لیک من از گوی محنت کشترم
گوی سختی زخم از چوگان خورد / وین گدای دل شکسته بر جان خورد

مجلسی

گوی اگرچه زخم دارد بی قیاس / از نشاط او میدود آفتاباس
من اگرچه زخم دارم بیش ازو / در یکم نیست او و من در پیش او
گوی گر در حلقه افتاده است / وین گدا پیوسته دور افتاده است
او فتاده ام حلقه ای برسید / از وصلش نیز واری بی رسید
من نه بارم رو و صلش بوی برد / گوی وصلی یافت وز من گوی برد
شهریارش گفت ای درویش من / دعوی افلاس کردی پیش من
گر نمی گویی دروغ ای بی نوا / مفلسی خویش را داری گوا
گفت تا جانم بود مفلس نیم / مدعی ام مرد این مجلس نیم
لیک اگر عشقی کردم جان فشان / جان فشاندن هست مفلس را نشان
این بگفت و بود جانیش از جهان / داد جان بر روی جانان ناگهان
چون بداد آن رند جان بر خاک راه / شد جهان محمود را از غم سیاه
گر ترا یک ذره جان بازیست خود / اندر آ تا خود ببینی دین برد
گر ترا گویند یک ساعت در آ / تا فرو ریزی بشنوی بانگ درای
خود بجان بی پا و سر گردی مدام / کانچه دیدی جمله در بالای تمام
چون درافتی تا خبر باشد ترا / عقل و جان زیر و زبر باشد ترا

حکایت

در عجم افتاد مردی از عرب / ماند از رسم عجم اندر عجب
در نظاره می‌گذشت آن بی‌خبر / بر قلندر خانه افتادش گذر
دید مشتی شنگ را نه سر نه بن / هر دو عالم باخته بی یک سخن
جمله کم‌زن مهره دزد و پاکباز / در پلیدی یک به یک پاکیزه‌باز
هر یکی را کوزهٔ دُردی به دست / جمله دُردی را چشیده گشته مست
چون بدید آن قوم را میلش فتاد / عقل و جان بر شارع تلبیسش فتاد
چون قلندریان چنانش یافتند / آب برده عقل و جانش یافتند
جمله گفتندش درآی ای هیچ‌کس / او درون شد پیش و کم این بود و بس
گرد رندی مست از یک دُردیش / محو شد از خویش و کم شد مو و بیش
مال و ملک و سیم و زر بودش بسی / برد از و در یک نفس حالی کسی
رندی آمد دُردی افزونش داد / وز قلندر خانه بیرونش داد
همرهی شد مجان تا با عرب / عور و مفلس تشنه جان و خشک لب
اهل او گفتند بس آشفته‌ای / کو زر و سیمت مگر تو خفته‌ای

سیم و زر شد و آمد آشفتن ترا / شوم بود این در عجم رفتن ترا
دزد راهت زد کجا شد مال تو / شرح ده تا من بدانم حال تو
گفت می‌رفتم خرامان در رهی / اوفتادم بر قلندر ناگهی
هیچ دیگر می‌ندانم بیش من / سیم و زر رفت و بماندم خویش من
گفت وصف آن قلندر کن مرا / گفت وصف این است و بس قال اندرا
گرد او اینها فنا بس مانده بود / زان همه قال اندرآی مانده بود
پای در نه یا سر خود گیر تو / جان بنه یا نه بجان بپذیر تو
گر تو بپذیری بجان اسرار عشق / جان فشانان سر کنی در کار عشق
جان فشانی و پای نه برهنه / ماندت قال اندرآی و باب نه

حکایت

بود عالی همتی صاحب کمال / گشت عاشق بر یکی صاحب جمال
از قضا معشوق آن آزاده مرد / شد چو شاخ زعفران باریک و زرد
روز روشن بر دلش تاریک شد / مرگش از دو آمد و نزدیک شد
گشت عاشق را خبر دادند از آن / کاردی در دست آمد دوان

گفت جانان را بخواهم کشت زار / تا بمیرد خود نیرزد آن نگار
گو مکن گفتند بس شوریده‌ام / تو درین کشتن چه حکمت دیده‌ای
خون بریزد دوست زین کشتن بدار / گو خود این ساعت بخواهد کرد زار
چون ندارد مرده کشتن جای حیله / سر بنه مرده را چه جای حیله
گر چو من بر دست من شد کشته زار / در قصاص او کشندم زار زار
پس چو بر خیزد قیامت پیش جمع / از برای او بسوزندم چو شمع
تا شوم زو کشته امروز از هوس / سوخته فردا از و آیم و بس
پس بود اینجا و آنجا کام من / سوخته یا کشتهٔ او نام من
عاشقان جان باز از آن آمدند / وز دو عالم دست کوتاه آمدند
زحمت تن از میان برداشتند / دل بکلی زین جهان برداشتند
جان چو برخاست از میان جانان بیش / خلوتی کردند با جانان خویش

حکایت

چون خلیل الله در نزع اوفتاد / جان به عزرائیل آسان می‌نداد
گفت رو از پس بگو با پادشاه / از خلیل خویش آخر جان مخواه

حق تعالی گفت اگر هستی خلیل / بر خلیل خویشتن کن جان سبیل
جان همی باید شدن از وی دریغ / کز خلیل خویشتن جان دارد دریغ
سائلی گفتش که ای شمع جهان / از چه می‌ندهی به عزرائیل جان
عاشقان بودند جان بازان راه / تو چرا می‌داری از جان نگاه
گفت من چون گویم این یا ترک جان / پای عزرائیل آید در میان
بر سر آتش در آمد جبرئیل / گفت از من حاجتی خواه ای خلیل
من نکردم سوی او آن دم نگاه / زانکه مرادم نباید جز اله
چون به پیچیدم سر از جبریل من / کی دهم جان را به عزرائیل من
زان نیارم کرد خوش خوش جان نثار / تا از او آید بگویم جان سپار
چون به جان دادن رسد فرمان مرا / نیم جو ارزد جهانی جان مرا

در بیان وادی معرفت

بعد ازان بنمایدت پیش نظر / معرفت را وادیی بی پا و سر
هیچکس نبود که او آن جایگاه / مختلف گردد ز بسیاری راه
هیچ ره در وی نه آن دیگر است / سالک تن سالک جان دیگر است

باز جان و تن ز نقصان و کمال / هست دایم در ترقی و زوال
لاجرم بس ره که پیش آید پدید / هر یکی بر حد خویش آید پدید
کی تواند شد درین راه جلیل / عنکبوت مبتلا هم سیر پیل
سیر هر کس تا کمال او بود / قرب هر کس حسب حال او بود
گر بپرد پشه چندان که هست / کی کمال صرصرش آید بدست
لاجرم چون مختلف افتاد سیر / هم روش هرگز نیفتد هیچ طیر
معرفت زانجا تفاوت یافتست / این یکی محراب و آن بت یافتست
چون بتابد آفتاب معرفت / از سپهر این ره عالی صفت
هر یکی بینا شود بر قدر خویش / باز یابد از حقیقت صدر خویش
سر ذراتش همه روشن شود / گلخن دنیا برو گلشن شود
مغز بیند از درونی پوست او / چون نه بیند ذره جز دوست او
هرچه بیند روی او بیند مدام / ذره ذره کوی او بیند مدام
صد هزار اسباب در زیر نقاب / روی بنماید بدو چون آفتاب
صد هزاران مرد گم گردد مدام / تا یکی اسرار بین گردد تمام
کاملی باید در و جانی شگرف / تا کند غواصی این بحر ژرف

بر ز اسرارش شود ذوقی پدید / هر زمانت نو شود شوقی پدید
تشنگی بر کمال اینجا بود / صد هزاران خون حلال اینجا بود
گر بیازی دست بر عرش مجید / دم مزن یک ساعت از هل من مزید
خویش را در بحر عرفان غرق کن / ورنه باری خاک ره بر فرق کن
گر نه خفته چو اهل تهنیت / پس چرا آخر نداری تعزیت
گر نداری شادی از وصل یار / خیز باری ماتم هجران بدار
گر نمی‌بینی جمال یار تو / خیز منشین می‌طلب اسرار تو
گر نمی‌دانی طلب کن شرم دار / چون خری تا چند باشی بی فسار

حکایت

بود مردی سنگ شد در کوه چین / اشک می‌بارد دو چشمش بر زمین
بر زمین چون اشک ریزد زار زار / سنگ گردد اشک آن مرد آشکار
گر از آن سنگی فتد در دست میغ / تا قیامت زو نبارد جز دریغ
هست علم آن مرد پاک راه کوه / گر چنین باید شدن او را چو کوه
زانکه علم از غصه شد پنهان / سنگ شد تا کی ز کافر نعمتان

جمله تاریکیست این صحرای دون / علم در وی چون چراغی رهنمون
رهبر جانت درین تاریک جای / گوهر علمست علم جانفزای
تو درین تاریکی بی پا و سر / چون سکندر مانده‌ای بی راهبر
گر تو برگیری ازین گوهر بسی / خویش را یابی پشیمان تر بسی
گر بود ور نبود این گوهر ترا / هر زمان یابم پشیمان تر ترا
این جهان وان جهان از تو گمست / تن ز جان و جان ز تن پنهان گمست
چون برون رفتی ازین ظلم درست / عیبت اینجا جای خاص آید درست
گر رسی زینجا بجای خاص باز / پی بری در یک نفس چندین راز
ور درین ره باز مانی وای تو / گم شود در تو ز سر تا پای تو
شب مخسب و روز در می مخور / این طلب در تو پدید آید مگر
می‌طلب تو تا طلب گم گرددت / خورد و روز و خواب شب گم گرددت

حکایت

عاشقی از فرط عشق آشفته بود / بر سر خاکی بزاری خفته بود
رفت معشوقش ببالینش فراز / دید او را خفته و ز خود رفته باز

رقعه‌ای بنوشت چست و لایق او / بست آن بر آستین عاشق او
عاشقش از خواب چون بیدار شد / رقعه بر خواند و بدل خونبار شد
این نوشته بود کای مرد خموش / خیز اگر بازارگانی سیم کوش
ور تو مرد زاهدی شب زنده باش / بندگی کن تا بروز و بنده باش
ور تو هستی مرد عاشق شرم دار / خواب را با دیده عاشق چه کار
مرد عاشق باد پیماید بروز / شب همه مهتاب پیماید ز سوز
چون تو نه اینی نه آنی ای دروغ / بس مزن در عشق ما لاف دروغ
گر بخفتد عاشقی جز در کفن / عاشقش خوانم ولی بر خویشتن
چون تو در عشق از سر جهل آمدی / خواب خوش بادت که نااهل آمدی

حکایت

پاسبانی بود عاشق پیشه زار / روز و شب بی خواب بود و بی قرار
همدمی با عاشق بی خواب گفت / کاخر ای بی خواب یکدم شب بخفت
گفت شد تا پاسبانی عشق یار / خواب عیب آید کسی را زین دو کار
پاسبان را خواب کی لایق بود / خاصه مرد پاسبان عاشق بود

چون چنین جانبازی در سرست / بود آن این یک بر آن دیگر شکست
من چگونه خواب یابم اندکی / وام نتوان کرد این خواب از کسی
هر شبم عشق امتحانی میکند / پاسبان را پاسبانی میکند
گاه می‌رفت و چوبک می‌زد نخست / گه ز غم بر روی تارک می‌زد دست
کز نخفتن یکدم آن بی خواب خور / عشق دیدش آن زمان خوابی دگر
جمله شب خلق را نگذاشتی / تا نخفتندی فغان می‌داشتی
دوستی گفتش که ای در تف و تاب / جمله شب نیستت یک لحظه خواب
گفت که با پاسبان خواب نیست / روی عاشق را بجز اشک آب نیست
پاسبان را کار بی خوابی بود / عاشقان را روی بی آبی بود
چون ز جای خواب آب آید برون / کی بود ممکن که خواب آید درون
عاشقی و پاسبانی یار شد / خواب از چشمم بدریا بار شد
پاسبان را عاشقی نغز اوفتاد / کار بی خوابیش در مغز اوفتاد
آنکه بی خوابی درو نغزش بود / خواب اگر گیرد نمک و مغزش بود
ای محب ای که اگر چو بیدلی / خواب خوش باد ار گو بیدلی
پاسبانی کن ز بیم در کوی دل / زانک دزد انند در پهلوی دل

پیرکرد

هست از دزدان دل بگرفته راه / چون سر دل داد از دزدان نگاه
چون ترا این پاسبانی شد صفت / عشق زود آید پدید و معرفت
هر کرا بی تنگ درین دریای خون / معرفت آید ز بی خوابی برون
هر که او بی خوابی بسیار برد / چون بحضرت شد دل بیدار برد
چون ز بی خوابیست بیداری دل / خواب کم کن در وفاداری دل
چند گویم چون وجود غرقه ماند / غرقه را فریاد نتواند رهاند
عاشقان رفتند پایشان همه / در محبت پیش خفتند آن همه
تو همی زن پاس کان مردان کار / نوش کردند آنچه می بایست کرد
هر کرا شد ذوق عشق او پدید / زود یابد سر دو عالم را کلید
گر زنی باشد شود مردی شگرف / ور بود مردی شود دریای ژرف

حکایت

با یکی عباسه گفت ای مرد عشق / ذره بر مرد گر تابد درد عشق
گر بود مردی زنی زاید ازو / ور زنیست او پس که مرد آید ازو
زن ندیدی تو که از آدم نزاد / تو نشنیدی که از مریم نزاد

تا بیابد آنچه می باید تمام / کار هرگز بر تو نگشاید تمام
چون بپاکی ملک حاصل آیدت / حاصل آید هر چه در دل آیدت
ملک این را دان و دولت این شمر / ذره زین عالمی از دین شمر
گر شوی قانع بملک این جهان / تا ابد ضایع بمانی جاودان
هست دایم سلطنت در معرفت / جهد کن تا حاصل آید این صفت
هر که مست عالم عرفان بود / بر همه خلق جهان سلطان بود
ملک عالم پیش او ملکی بود / نه فلک در بحر او فلکی بود
گر بدانندی ملوک روزگار / ذوق یک شربت ز بحر بی کنار
جمله در ماتم نشستندی ز درد / روی یکدیگر نه بینندی ز درد

حکایت

شد مگر محمود در ویرانه‌ای / دید آنجا بیدلی دیوانه‌ای
سر فرو برده باندوهی که داشت / پشت زیر بار آن کوهی که داشت
شاه را چون دید گفتا دور باش / ورنه بر جانت زنم صد دور باش
تو نه شاهی که تو دون همتی / در خدای خویش کافر نعمتی

گفت

گفت محمودش مرا کافر مگوی / یک سخن با من بگو دیگر مگوی
گفت اگر میدانیی ای بی خبر / کز که دور افتاده‌ای زیر و زبر
نیستی خاکسترت و خاکت تمام / جمله آتش ریزیی بر سر مدام

در بیان وادی استغنا

بعد ازین وادی استغنا بود / نه درو معنی و نه دعوی بود
می جهد از بی نیازی صرصری / می زند بر هم بیکدم کشوری
هفت دریا یک شمر اینجا بود / هفت دوزخ یک شرر اینجا بود
هست موری را هم اینجا ای عجب / هر نفس صد پیل اجری بی سبب
هشت جنت نیز اینجا مرده است / هفت دوزخ همچو یخ افسرده است
تا کلاغی را شود پر حوصله / کس نماند زنده در یک قافله
صد هزاران سبز پوش از غم بسوخت / تا که آدم را چراغی بر فروخت
صد هزاران جسم خالی شد ز روح / تا درین حضرت دروگر شد نوح
صد هزاران پشه در لشکر فتاد / تا براهیم از میان با سر فتاد
صد هزاران طفل سر ببریده گشت / تا کلیم الله صاحب دیده گشت

صد هزاران خلق در زنار شد تا که عیسی محرم اسرار شد
صد هزاران جان و دل تاراج یافت تا محمد یک شبی معراج یافت
قدر نه نو دارد اینجا نی کهن خواهی اینجا هیچ کن خواهی مکن
گر جهانی دل کبابی دیده ای همچنان دانم که خوابی دیده ای
گر درین دریا هزاران جان فتاد شبنمی در بحر بی پایان فتاد
گر فرو شد صد هزاران سر بتاب ذره ای با سایه شد زافتاب
گر بریخت افلاک و انجم لخت لخت در جهان کم گیر برگی از درخت
گر ز ماهی در عدم شد تا بماه پای موری لنگ شد در قعر چاه
گر دو عالم شد همه یکباره نیست در زمین ریگی همان انگار نیست
گر نماند از دیو و از مردم اثر از سر یک قطره باران درگذر
گر بهفت این جمله تنها بخاک موی حیوانی اگر نبود چه باک
گر شد آنجا جزو و کل کلی تباه کم شد از روی زمین یک برگ کاه
گر بیک ره گشت این نه طشت کم قطره ای آمیخت دریا گشت کم

حکایت

در دهی با بود برنائی جوان او فتاده آن ما یوسف نشان
بود زیر افتاده خاک او را نیی عاقبت زانجا بر آوردش یکی
حال بردی گشته بود و روزگار با دو دم آورده بودش کار و بار
آن نکو سیرت محمد نام بود تا بدان عالم ازو یک گام بود
چون پدر دیدش بجان گفت ای پسر ای چراغ چشم و ای جان پدر
ای محمد با پدر لطفی بکن یک سخن گو گفت او گو سخن
گو محمد گو بشر گو هیچ کس این بگفت و جان بداد این بود و بس
در نگر ای سالک صاحب نظر تا محمد کو و آدم در نگر
او آدم کو و ذریات کو نام جزویات و کلیات کو
گو زمین گو کوه و دریا گو فلک گو پری گو دیو و مردم گو ملک
گو کنون آن صد هزاران تن ز خاک گو کنون آن صد هزاران جان پاک
گو بوقت جان بدادن پیچ پیچ گو کسی گو جان و تن گو هیچ هیچ
گر دو عالم را و صد چندان که هست گر بسائی و بریزی از جهت

چون سر ای پیچ پیچ آید ترا
با سر غربال هیچ آید ترا

حکایت

یوسف همدان که چشم راه داشت سینه پاک و دلی آگاه داشت
گفت برشو عمرها بالای عرش پس فرو شو هم ازان بر تحت فرش
هر چه بود و هر چه خواهد بود نیز چه بد و چه نیک یک یک ذره چیز
قطره ایست این جمله از دریای بود بود و رزد و نبود اند چه سود
نیست این وادی چنین سهل ای سلیم سهل بی دانی تو از جهل ای سلیم
گر شود صد ... پر خون این دلت هم نیفتد قطع جز یک منزلت
گر جهانی راه هر دم بسپرت گام اول باشدت چون بنگری
هیچ سالک راه را پایان ندید هیچ کس این درد را درمان ندید
گر چه باشی همچو سنگی افسرده گاه مرده ای و گاهی کفه
ور بتنگ استی و دایم می دوی تا ابد بانگ درای نشنوی
بی شدن رویت و نی استادت نی ترا بودن بهر بی زادت
مشکلا کارا که افتادت چه سود کار رفت و نیست استادت چه سود
سر مزن بیسری زن ای نکو خوش ترک کن این کار و هین در کار کوش

هم بزرگ کار گو هم کار کن کار خود اندک مکن بسیار کن
تا اگر کاری بود درمان کار کار باشد با تو تا پایان کار
ور نباشد کار در مان بیکسی با تو بیکاری بود انگاه بسی
ترک کن کاری که ان کردی بخست کردن و ناکردن این باشد درست
چون سپاس کار نتوانی شناخت بو که بتوانی شناخت و کار ساخت
نیا نیاری ببین و استغنا نگر خواه مطرب باش خواهی نوحه گر
برق استغنا جان انجا و درخت گر زنیف او صد جهان حالی بسوخت
صد جهان اینجا فرو ریزد بخاک گر جهانی بود درین وادی چه باک

حکایت

دیده باشی کان حکیم پر خسره تخته خاک آورد در پیش خود
بس کشد ان تخته بر نقش و نگار ثابت و سیاره آرد آشکار
هم فلک آرد پدید و هم زمین که بدان حکمی کند گاهی بدین
هم نجوم و هم بروج آرد پدید هم افول و هم عروج آرد پدید
هم نحوست هم سعادت بر کشد خانه خوف و ولادت بر کشد

چون حساب نحس کرد و سعد از آن / گوشه ای از تخته بگرفت بعد از آن
برفشاند گوییا از مرکز نبود / آن همه نقش و نشان هرگز نبود
صورت این عالم پر پیچ پیچ / هست همچون صورت آن تخته هیچ
تو نیاری تاب این کنجی گزین / گرد این کم گرد و در کنجی نشین
جمله مردان زنان اینجا شدند / از دو عالم بی نشان اینجا شدند
چون نداری طاقت این راه تو / گر همه عودی نسنجی کاه تو

حکایت

گفت آن مردی که بود از اهل راز / پرده شد از عالم اسرار باز
هاتفی در حال گفت ای پیر زود / هرچه میخواهی بخواه دیگر زود
پیر گفتا من بدیدم کانبیا / مبتلا بودند دایم در بلا
هرکجا رنج و بلایی بیش بود / انبیا را آن همه در پیش بود
انبیا را چون بلا آمد نصیب / کی رسد راحت بدین پیر غریب
من نه عزت خواهم و نه خواریی / کاش در عجز خودم بگذاریی
چون نصیب بهتران درد است و رنج / بهتر از آن کی تو اند بود گنج

انبیا بودند پر غوغای کار / من ندارم تاب درد از من بدار
گر بگویم از میان جان چه سود / تا ترا کاری بیفتد زان چه سود
گرچه در بحر خطر افتاده‌ام / همچو کفلیزی بر زبر افتاده‌ام
از نهنگ قهر اگر آگاهیی / کی سلوک این چنین ره خواهیی
اول از پند ار جانی بی قرار / چون در افتی جان کی آری بر کنار

حکایت

آن مگس میشد برای توشه ای / دید کندوی عسل در گوشه ای
شد ز شوق آن عسل دل داده ای / در خروش آمد که کو آزاده ای
از من مسکین جوی بستاند او / در درون کندوم بنشاند او
شاخ وصلم گر بیاید آید چنین / هیچ نیکوتر بود در انگبین
کرد کارش را کسی بیرون شوی / در درون ره دادش و بگرفت جوی
چون مگس را با عسل افتاد کار / پای و دستش در عسل شد استوار
در طپیدن بیش شد پیوند او / وز جهیدن سخت‌تر شد بند او
در خروش آمد که ما را قهر کشت / انگبینم تلخ‌تر از زهر کشت

گو جوی دادم دو جو اکنون دهم / بو که زین در ماندگی بیرون جهم
کس درین وادی دمی فارغ مباد / مرد این وادی بجز بالغ مباد
روزگاریست ای دل آشفته کار / تا بغفلت می گذاری روزگار
عمر در بیهوده حاصل بردی بسر / گو کنون تحصیل را عمری دگر
جز و این وادی مشکل قطع کن / بار بر از جان و از دل قطع کن
زانک تا با جان و با دل همرهی / مشرکی و ز مشرکان غافل تری
جان برافشان در ره و دل کن نثار / ورنه ز استغنا بگرداند کار

حکایت

بود شیخی خرقه پوش و نامدار / بود از وی دختر سگبان فطار
شد جان در عشق آن دختر زبون / کز دلش می زد چو دریا موج خون
بر امید آنک بیند روی او / شب بخفتی با سگان در کوی او
مادر دختر از آن آگاه شد / گفت شیخا چون دلت گمراه شد
نیز اگر در دست داری این مراد / پیشه ما هست سگبانی و بس
رنگ با گیری و سگبانی بکنی / بعد سالی عقد و مهمانی بکنی

چون نبود آن شیخ اندر عشق سست / خرقه را بفکند و شد در کار چست
با سگی در دست در بازار شد / قرب سالی از پی این کار شد
صوفیی دیگر که بودش همنفس / چون بحالش دید گفت ای هیچکس
مدت سی سال بودی همچو مه / این چرا کردی و سرگردان گرد
گفت ای غافل مکن قصه دراز / زانک کرده کی زین قصه باز
حق تعالی داند این اسرار را / با تو کرد اندیشه این کار را
چون به بیند طعنه بیهوده تو / سنگ نهد اندر رهت بی درد تو
چند گویم کین دلم از درد راه / خون شد و یکدم نباید همره راه
من به بیهوده شدم بسیار گوی / ور شما یک تن نشد اسرار جوی
گر شما ایسر اراده آن ره شوید / آگهی از ذوق من آگه شوید
گر بلوید پیش ازین در راه بی / جمله در خوابید کوته ره پی

حکایت

آن مرید شیخ را گفت از خلوص / نکته بر گوی ای شیخ گفت دور
گو شما را دل بشوید این زمان / آگهی من نکته آرم در میان

در نجاست مشک بویی زان چه سود … پیش پیشانی نگشته گوی زان چه سود

در بیان وادی توحید

بعد ازان وادی توحید آیدت … منزل تجرید و تفرید آیدت
رویها چون زین بیابان در کنند … جمله سر از یک گریبان برکنند
گر بسی بینی عدد گر اندکی … آن یکی باشد درین ره در یکی
نیست آن یک کان احد آید ترا … زان یکی کان در عدد آید ترا
چون برونست این احد زین عدد … از ازل قطع نظر کن وز ابد
چون ازل گم گشت ابد هم جاودان … هر دو را کی هیچ ماند در میان
چون همه هیچی بود هیچ این همه … کی بود در اصل جز هیچ این همه

حکایت

گفت آن دیوانه را مردی عزیز … چیست عالم شرح ده این یک چیز
گفت هست این عالم پر نام و ننگ … همچو نخلی بسته از صد گونه رنگ
گر بدست این نخل مالد یک کسی … آن همه چون موم گردد اندکی

جون ز

چون همه موست دیگر چیز نیست … رو که چندان رنگ چون یک چیز نیست
چون یکی باشد همه نبود دو نیست … بینا منی برخیزد اینجا نیا تو نیست

حکایت

رفت پیش بوعلی آن پیرزن … کاغذی زر برد گفت این را ز من
شیخ گفتا عهد دارم من که نیز … جز ز حق نستانم از کس هیچ چیز
پیرزن در حال گفت ای بوعلی … از کجا آوردی این احولی
تو درین ره مرد عقد و حل نه … چند بینی غیر اگر احول نه
مرد را در دیده اینجا غیر نیست … زانکه اینجا کعبه نیست و دیر نیست
هم ازو بشنو سخنها آشکار … هم بدو ماند وجودت پایدار
هم جز او کس را نه بیند یک زمان … هم جز او کس را نداند جاودان
هم درو هم زو و هم با او بود … هم برون از هر سه این نیکو بود
هر که در دریای وحدت گم نشد … گر همه آدم بود مردم نشد
هر که از اهل هنر وز اهل عیب … آفتابی دارد اندر جیب غیب
عاقبت روزی بود کان آفتاب … خویش گیرد بر اندازد نقاب

هر که او در آفتاب خود رسید … تو یقین میدان که نیک و بد رسید
تا تو باشی نیک و بد اینجا بود … چون تو گم گشتی همه سودا بود
ور تو ماندی در وجود خویش باز … نیک و بد بینی بسی در ره دراز
تا که از هیچی پدیدار آمدی … در وجود خود گرفتار آمدی
کاشکی اکنون چو اول بودئی … یعنی از هستی معطل بودئی
از صفات بد بکلی پاک شو … بعد ازان بادی بکف با خاک شو
تو چه دانی تا که اندر تن ترا … چه پلیدیهاست وجه گلخن ترا
مار و کژدم با تو در زیر زده اند … خفته اند و خویشتن گم کرده اند
گر سر موئی فرا ایشان کنی … هر یکی را همچو صد ثعبان کنی
هر کسی را دوزخی پر مار هست … تا بنه داری تو دوزخ کار هست
گر برون آیی ز یک یک پاک تو … خوش بخاک اندر شوی در زیر خاک
ور نه در زیر خاک چه کژدم چه مار … می گزندت سخت تا روز شمار
هر کسی کو عجز زین یک کیست … هر که عجز اینجا گهر کرمی خاک کیست
تا کی ای عطار زین حرف مجاز … بال شهپر باز توحید آی باز
چه مطلق چون رسید اینجایگاه … جایگاه همه برخیزد ز راه

گم شود زیرا که پیدا آید او … گنگ گردد زانکه گویا آید او
جزو گردد کل شود نی کل نه جزو … صورتی باشد عجب جان نه عضو
هر چهار آید برون از هر چهار … صد هزار آید برون از صد هزار
در دبیرستان این سر عجب … صد هزاران عقل بینی خشک لب
عقل اینجا کیست افتاده بدر … مانده طفلی کور مادرزاد کر
ذره ای زین سر که این سر یافتست … سر ز ملک هر دو عالم تافتست
خود جز این کس نیست موئی در میان … چون نیابد سر بموئی از جهان
گر چه این کس نیست کل هم این کس است … گر وجودست و عدم هم این کس است

حکایت

گفت لقمان سرخسی کای اله … پیرم و سرگشته و گم کرده راه
بنده گر پیر شد شادش کنند … بس خطش بدهند و آزادش کنند
من کنون در بندگیت ای پادشاه … همچو برفی کرده ام موئی سیاه
بنده بس غم کشم شادیم بخش … پیر گشتم خط آزادیم بخش
هاتفی گفت ای حریم ما خاص خاص … هر که او از بندگی یابد خلاص

محو کرد و عقل و تکلیفش بهم / ترک گیر این مرد و در ره نه قدم
گفت الهی من تراخواهم مدام / عقل و تکلیفم نباید والسلام
پس ز تکلیف و ز عقل آمد برون / پای کوبان دست زد در جنون
گفت اکنون من ندانم کیستم / بنده یا نی کیستم پس چیستم
بندگی شد محو و آزادی نماند / ذره در دل غم و شادی نماند
بی صفت گشتم نگشتم بی صفت / عارفم اما ندانم معرفت
می ندانم من توام یا تو منی / محو گشتم در تو و گم شد دوئی

حکایت

از قضا افتاد معشوقی در آب / عاشقش خود را در افکند از شتاب
چون رسیدند آن دو تن با یکدگر / آن یکی پرسید از آن کای بیخبر
گر من افتادم درین آب روان / از چه افکندی تو خود را در میان
گفت من خود را در آب انداختم / زانکه خود را از تو می نشناختم
روزگاری شد که باشد بی شکی / تا توئی و تو منی و من یکی
چون تو من باشی و من تو بر دوام / مرد و تن باشیم یک تن والسلام

چون تو شی برخاست از سر راست رفت / چون دوئی برخاست توحید راست رفت
تو در او گم گرد توحید این بود / گم شدن گم کن که تفرید این بود

حکایت

گفت روزی فرخ و مسعود بود / روز عرض لشکر محمود بود
شد بصحرا بی عدد پیل و سپاه / بود بالائی بر آنجا رفت شاه
شد بر او هم ایاز و هم حسن / سر بسر می کردند عرض انجمن
بود روی عالم از پیل و سپاه / هم از مور و ملخ بگرفته راه
چشم عالم آنچنان لشکر ندید / پیش از آن لشکر کسی دیگر ندید
پس زبان بگشاد شاه نامور / با ایاز خاص خود گفت ای پسر
هست چندین پیل و لشکر آن من / این همه آن تو تو سلطان من
گرچه گفت این لفظ شاه نامدار / سخت فارغ بود ایاز بی قرار
شاه را خدمت نکرد آنجایگاه / خود نگفت او کین مرا گفت شاه
شد حسن آشفته و گفت ای غلام / می کند شاهی چنین احترام
تو چنین استاده‌ای چون ناکسی / نیست خم نه دیشی و کمتی خدمتی

تو چرا حرمت نمی‌داری نگاه / هیچ نشناسی نبود این در پیش شاه
چون ایاز القصه بشنود این خطاب / گفت هست این را موافق در جواب
یک جواب اینست کین شاه روز راه / گر کند خدمت به پیش پادشاه
یا بخاک افتد بخواری پیش او / یا سخن گوید بزاری پیش او
بیشتر از شاه و کمتر آمدن / جمله باشد در برابر آمدن
من کیم تا پس بدین کار آورم / در میان خود را پدیدار آورم
بنده آن اوست تشریف آن او / من کیم فرمان همه فرمان اوست
آنچه هر روزی شه پیروز کرد / وین کرم کو با ایاز امروز کرد
گر دو عالم خطبه دانش کنند / می ندانم تا مکافاتش کنند
من درین معرض کجا آیم پدید / من که باشم تا بود آیم پدید
نه کنم خدمت نه در خور آیمش / گم شوم تا در برابر آیمش
چون حسن بشنود این قول از ایاز / گفت احسنت ای ایاز حق شناس
خط بدادم من که در ایام شاه / ز احمقی بردم بصد انعام شاه
پس حسن گفتش بگو دیگر جواب / گفت نیست آن پیش تو گفتن صواب
گر من و شه هر دو با هم بودکی / این سخن را سخت محرم بودکی

لیک چون تو محرم آن نیستی / چون بگویم چون تو سلطان نیستی
پس حسن را زود بفرستاد شاه / شد حسن نیز از جناب آن پناه
چون در آن خلوت نه ما بود و نه من / گو حسن مویی شود نبود حسن
شاه گفتا خلوت آمد باز گوی / آن جواب خاص با من باز گوی
گفت هر گه کز کمال لطف شاه / می‌فکند سوی من مسکین نگاه
در فروغ پرتو آن یک نظر / محو می گردد وجودم سر بسر
از تجلی آفتاب فر شاه / پاک بر خیزم ازان ساعت ز راه
چون نمی ماند ز من نام وجود / چون بخدمت پیش آیم در سجود
گر تو می‌بینی کسی را آن زمان / من نیم هست آن شاه جهان
گر تو یک لطف و اگر صد میکنی / آن خداوندی تو با خود میکنی
سایه کو گم شود در آفتاب / زو کی آید خدمتی در هیچ باب
هست ایاز آن سایه در کوی تو / گم شده در آفتاب روی تو
چون شد از خود بنده فانی او نماند / هرچه خواهی کن تو خود آنی او نماند

در بیان وادی حیرت

بعد ازان وادی حیرت آیدت کار دایم درد و حسرت آیدت
هر نفس اینجا چو تیغی باشدت هر دمی اینجا دریغی باشدت
آه باشد درد باشد سوزشم روز و شب باشد نه شب نه روز هم
از تک هر موی این کس نه بتیغ می چکد خون می نگارد ای دریغ
آتشی باشد فسرده مرد این یا یخی بس سوخته از درد این
مرد حیران چون رسد اینجایگاه در تحیر مانده گم کرده راه
هر چه زد توحید بر جانش رقم جمله گم گردد ازو گم نیز هم
گر بدو گویند مستی یا نه نیستی گویی که هستی یا نه
در میانه یا برونی از میان بر کناری یا نهانی یا عیان
فانیی یا باقیی یا هر دوی یا نه هر دو تویی یا نه توی
گوید اصلا می ندانم چیز من وان ندانم هم ندانم نیز من
عاشقم اما ندانم بر کیم نه مسلمانم نه کافر پس چیم
لیک از عشقم ندارم آگهی هم دلی پر عشق دارم هم تهی

حکایت

خسروی کافاق در فرمانش بود دختری چون ماه در ایوانش بود
از نکورویی بدان رشک پری یوسف و چاه زنخدان بر سری
طره او صد دل مجروح داشت هر سر مویش رگی با روح داشت
ماه رویش مثل فردوس آمده وانگه از ابروش دو قوس آمده
چون ز قوسش تیر پران آمدی قاب قوسینش ثناخوان آمدی
نرگس مستش ز مژگان خار را در ره افکندی بسی هشیار را
روی آن عذرا او چون خورشید چهر سنگ عذر آورده از ماه سپهر
در دو یاقوتش که جان افروز بود وایما روح القدس مبهوتش بود
چون بخندیدی لبش آب حیات تشنه مردی وز لبش چشمی کمات
هر که کردی در زنخدانش نگاه او فتادی سرنگون در قعر چاه
هر که دیدی روی چون ماهش شدی بنده گیسوش حالی فرا جانش شدی
آمدی القصه پیش او شاه باز نیا خدمت غلامی همچو ماه
چه غلامی آنکه واز او از جمال مهر و مه زانم محاقی بود هم زوال
در بسیط عالمش همتا نبود مثل او در حسن پر غوغا نبود
صد هزاران خلق در بازار و کوی خیره ماندندی دران خورشید روی

گرد روزی از قضا دختر نگاه دید روی آن غلام پادشاه
دل ز دستش رفت و در خون اوفتاد عقل او از پرده بیرون اوفتاد
عقل رفت و عشق بروی زور کرد جان شیرینش تلخی شور کرد
مدتی با خویشتن اندیشه کرد عاقبت هم بیقراری پیشه کرد
می گداخت از شوق و می سوخت از فراق در گداز و سوز دل بر اشتیاق
بود او را ده کنیزک مطربه در اغانی سخت عالی مرتبه
جمله موسیقار زن بلبل سرای لحن داودی ایشان جان فزای
حال خود در حال با ایشان بگفت ترک نام و ننگ و ترک جان بگفت
هر کرا شد عشق جانان آشکار جان جان جانی کجا آید بکار
گفت اگر عشقم بگویم با غلام در غلط افتد که هم نبود تمام
حشمتم را هم زبان دارد بسی کی غلامی را رسد چون من کسی
ور نگویم قصه خود آشکار در پس پرده بمیرم زار زار
صد کتاب صبر بر خود خوانده‌ام چون کنم بی صبرم و درمانده‌ام
آن همی خواهم کزان سرو سهی بهره یابم او نیابد آگهی
گر چنین مقصود من حاصل شود کار جان من بکلی دل شود

چون خوش آوازان شنیدند این سخن جمله گفتندش که دل ناخوش مکن
ما بشب پیش تو آریمش نهان آنچنان کو را خبر نبود ازان
یک کنیزک شد نهان پیش غلام گفت هالی تا به پیش آورد جام
داروی بیهوشیش در می فکند راح سوم بی خویشیش در وی فکند
چون بخورد آن می غلام از خوشی کار آن زیبا کنیزک پیش شد
روز تا شب آن غلام سیم بر بود بیهوش و از دو عالم بیخبر
چون شب آمد آن کنیزان آمدند پیش او افتان و خیزان آمدند
بس نهادند آن زمان بر بسترش در نهان بردند پیش دخترش
زود بر تخت زرش بنشاندند گوهرش بر فرق می افشاندند
نیم شب چون نیم مستی آن غلام چشم چون نرگس گشاد از هم تمام
دید قصری همچو فردوس آن نگار تخت زرین از کنارش تا کنار
عنبرین ده شمع برافروختند همچو مجمر عود تر می سوختند
برکشیدند آن بتان یکسر سماع عقل جان را کرد جان نیز الوداع
بود آن شب او میان جمع در همچو خورشیدی منور هیچ درد
در میان این همه خوشی و کام گم شده در چهره دختر غلام

ماند بود او خیره بی عقل و جان / نی درین عالم نه عقبی نی در آن
سینه پر عشق و زبان لال آمده / جان او از ذوق در حال آمده
چشم بر رخسار دلدار داشت / گوش بر آواز موسیقار داشت
هم مشامش بوی عنبر یافته / هم دهانش آتش تر یافته
دخترش در جام می بداد / نقل بیچاره ز بوسه در پی بداد
چشم او بر چهره جانان بماند / در رخ دختر همی حیران بماند
چون نمی آمد زبانش کارگر / اشک می بارید و می خارید سر
سرزنان آن دختر همچون نگار / اشک بر رویش فشاندی صد هزار
گاه لبش را بوسه دادی چون شکر / گه نمک در بوسه کردی بر جگر
گه پریشان کرد زلف سرکشش / گاه گم شد در دو جادوی خوشش
وان غلام مست عشق دلنواز / مانده بد با خود نه بیخود خرم باز
هم درین نظاره می بود آن غلام / تا برآمد صبح از مشرق تمام
چون برآمد صبح و باد صبح جست / از فراغت شد غلام انجا ز دست
چون بخفت آن غلام سرفراز / زود بردندش بجای خویش باز
بعد از آن چون آن غلام سیم بر / یافت آگه اندکی از خود خبر

شور آورد و ندانستش چه بود / بود نی چون بود از آن کاوش چه بود
گرچه هیچ آب نبودش بر جگر / آب او بگذشت از بالای سر
دست در زد جامه بر تن چاک زد / موی بر هم کند و بر سر خاک زد
قصه پرسیدند از آن شمع طراز / گفت نتوانم نمود این قصه باز
آنچه من دیدم عیانا مست و خراب / هیچ کس هرگز نه بیند آن بخواب
آنچه تنها بر من حیران گذشت / بر کسی هرگز ندانم آن گذشت
آنچه من دیدم نیارم گفت باز / زین عجایب تر نباشد هیچ راز
هر کسی گفتند آخر اندکی / با خود آی و باز گوی از صد یکی
گفت من در مانده ام چون دیگری / کان همه من دیده ام یا دیگری
هیچ نشنیدم چو بشنیدم همه / من ندیدم گرچه من دیدم همه
عاقلی گفتش که خوابی دیده / این چنین دیوانه و شوریده
گفت من آگه نیم بیدار شب / یا که خوابی بود یا بیدار شب
من ندانم کان چه بینشی دیده ام / لیکن چنین دیوانه و شوریده ام
زین عجب تر حال نبود در جهان / حالتی نه آشکار و نه نهان
نه توانم گفت و نی خاموش بود / نه میان این و آن مدهوش بود

نی زمانی محو گردد ز جان / نه ازو یک ذره می یابم نشان
دیده ام صاحب جمالی کز کمال / هیچ کس را می نباشد این جمال
چیست پیش چهره او آفتاب / ذره والله اعلم بالصواب
من نمیدانم چگویم پیش ازین / گرچه او را دیده ام پیش ازین
من چو او را دیده یا نادیده ام / در میان این و آن شوریده ام

حکایت

مادری بر خاک دختر می گریست / راه بینی سوی آن زن بنگریست
گفت این زن برد از مردان سبق / زانکه چون ما نیست می داند بحق
از کدامین گم شده ماندست دور / وز که افتادست زین سان صبور
فرخ او چون حال می داند که چیست / واند او تا بر که می باید گریست
مشکل آمد قصه این غم زده / روز و شب بنشسته ام ماتم زده
نیز مرا معلوم نه تا در درد کار / بر که می گریم چو باران زار زار
من نه آگاهم چنین چه اشکسته ام / کز که دور افتاده ام چه راه شده
این زن از من صد دل گو ببرد / زانکه از گم گشته خود بوی برد

من نبودم آه این حیرت مرا / خون بریخت و کشت حیرت خود مرا
در چنین منزل که شد دل ناپدید / جمله گم شد نیز منزل ناپدید
ریسمان عقل را سر گم شدست / خانه بند ار در او گم شدست
هر که او اینجا رسد سر گم کند / چار حد خویش را در گم کند
گر کسی اینجا رسید دریافتی / سر کل در یک نفس دریافتی

حکایت صوفی

صوفیی می رفت آوایی شنید / کان یکی میگفت گم کردم کلید
گر کلیدی یافتست اینجا کسی / زانکه در بستست و من بر خاک راه
گر درم بسته بماند چون کنم / غصه پیوسته ماند چون کنم
صوفیش گفتا که گفت خسته باش / در چو میدانی برو بنشسته باش
بر در بسته چو بنشینی بسی / هیچ شک نبود که بگشاید کسی
کار تو سهلست و دشوار است من / کز تحیر می بسوزد جان من
نیست کارم را نه پای و نه سر / نه کلیدم را بود هرگز دری
کاش این صوفی بسی بشتافتی / بسته یا بگشاده یک در یافتی

هست مردم را ضعیفی یا خیال | می‌شواند سجایش تا جهت حال
هر که گوید چون کنم گو چون مکن | تا کنون چون کرده‌ای اکنون مکن
هر که او در وادی حیرت فتاد | هر نفس در بی‌عدد حسرت فتاد
حیرت و سرگشتگی تا کی برم | نیست چو گم کرده‌ام ره چون برم
می‌ندانم کاشکی می‌دانمی | که اگر می‌دانمی چرا بینمی
مر مرا اینجا شکایت شکر شد | کفر ایمان گشت و ایمان کفر شد

حکایت

شیخ نصرآباد را بگرفت درد | گرد چل حج بر توکل اینت مرد
بعد از آن موی سپید و تن نزار | برهنه دیدش کسی با یک ازار
در دلش تابیده در جانش تفی | بسته زناری و بگشاده کفی
آمده پیش از سر دعوی و لاف | گرد آتشگاه گبری در طواف
گفت گفتم ای بزرگ روزگار | این چه کارست آخر شرم دار
کرده‌ای چل بار حج و پیر گشت | حاصل این جمله آمد تا فرشت
این چنین کار از پیر خامی بود | اهل دل را از تو بدنامی بود

این بگفت این شیخ کرد این گفت | می‌ندانید این که آتش کابیست
شیخ گفتا کار من سخت اوفتاد | آتشم در خانه و رخت اوفتاد
شد از این آتش و از من نباد | داد یکجا نام و ننگ من بباد
گشته‌ام کالیوه کار خویش من | می‌ندانم حیله زین بیش من
چون درآید این چنین آتش بجان | می‌گذارد نام و ننگ یک زمان
تا که فتاد چنین کار آمدم | از کنشت و کعبه بیزار آمدم
ذره‌ای گر حیرت آید پدید | بجو که صد حیرت آید بدید

حکایت

نو مریدی بود دل چون آفتاب | دید پیر خویش را یک شب بخواب
گفت از حیرت دلم در خون نشست | کار تو بر گوی کانجا چون گذشت
در فراقت شمع دل افروختم | تا تو رفتی من ز حیرت سوختم
من ز حیرت گشته‌ام اینجا دگر | کار تو چون است اینجا بازگوی

[illegible]

در بیان وادی فقر

بعد از آن وادی فقرست و فنا | کی بود اینجا سخن گفتن روا
عین این وادی فراموشی بود | گنگی و کری و بیهوشی بود
صد هزاران سایهٔ جاوید تو | گم شده بینی درآن خورشید تو
بحر کلی چون بجنبش کرد رای | نقشها بر بحر کی ماند بجای
هر دو عالم نقش آن دریاست بس | هر که گوید نیست این سوداست بس
هر که در دریای کل گم بوده شد | دایما گم بوده آسوده شد
دل درین دریای پر آسودگی | می‌نیابد هیچ جز گم بودگی
گر ازین گم بودگی بازش دهند | صنع بین گردد بسی رازش دهند
سالکان پخته و مردان مرد | چون فرو رفتند در میدان درد
گم شدند اول قدم زین پیش خود | لاجرم دیگر قدم کس را نبود
چون همه در گام اول گم شدند | تو جمادی گیر اگر مردم شدند
عود و هیزم چون به آتش در شوند | هر دو بر یک جای خاکستر شوند
این بصورت هر دو یکسان باشد | در صفت فرقی فراوان باشد

هر پلیدی کاو فتد در بحر کل | در صفات خود فرو ماند بذل
لیک اگر پاکی درین دریا شود | او ز وجود خویش ناپروا شود
نبود او و او بود چون باشد این | از خیال عقل بیرون باشد این

حکایت

یکشبی معشوق طوسی بحر راز | با مریدی گفت دایم می‌گداز
تا چو اندر عشق بگدازی تمام | پس شوی از ضعف چون مویی مدام
چون شود شخص تو چون مویی نزار | جایگاهی باشدت در زلف یار
هر که چون مویی شود در کوی او | بیشک او مویی شود در موی او
گر تو هستی راه‌بین و دیده‌ور | موی در موی این چنین اندر نگر
گر سر مویی بماند از خودت | هفت دوزخ پر شود آید از بدت

حکایت

عاشقی در وقت مرگ جان می‌کند | ز دلی پرسید لیکن کی پسر جست
گفت می‌گویند فردا ذوالجلال | گر کند در دشت حشر از من سؤال

جل هزاران سال بد بد برده ام — خاصگان قرب خود را بار عام
یک زمان اینجا بخود آیید باز — در نیاز افتند خو کرده بناز
زان بیچ کرم که با خویشم دمی — یکنفس در دیده ره بنشم دهند
چون کنم آن یکنفس با خویش من — می توان کشتن ازین غم خویشتن
با خدا باشم چو بی خود بینم — تا که با خود بینم بد بینم
آن زمان کز خود رهایی یافتم — بیخودی عین خدایی یافتم
هر که رفت او از میان اینک وفا — چون فنا گشت از فنا اینک بقا
گر ترا هست این دل زیرو زبر — بر صراط و آتش سوزان گذر
شمع سوز کاتش از روغن در چراغ — دود پیدا کند چون بر چراغ
چون بران آتش کند روغن گذر — از وجودش روغنی آید بدر
گر چه بر آتش سوزان کند — خویشتن را غالب فرمان کند
گر تو را خواهی که تو آنجا رسی — هم بدان منزلگه والا رسی
خویش را اول زخود بی خویش کن — پس براتی از عدم در پیش کن
جامه از هستی در پوش تو — کاسه بر آر فنا کن نوش تو
پس بکی و کاستی در سر فکن — طیلسان لم یکن در بر فکن

در خرابات محو کن پای زهیچ — در خوش تا چیزی بران جای بهیچ
بر میانت از کمر زیر و زبر — نیا میان بربند از لاشی کمر
طمس کن چشم و زهم مگشای زود — بعد از آن در چشم کن کحل نبود
گم شو و زین هم بکلی گم مباش — پس ازین فهم دوم هم کم مباش
همچنین میرو بدین آهستگی — تا رسی در عالم گم بودگی
گر بود زین عالمت موئی اثر — نیست زان عالم ترا موئی خبر

حکایت پروانه و شمع

یک شبی پروانگان جمع آمدند — در مضیقی طالب شمع آمدند
جمله میگفتند می باید یکی — کو خبر آرد ز مطلوب اندکی
شد یکی پروانه تا قصری ز دور — در فضای قصر یافت از شمع نور
باز گشت و دفتر خود باز کرد — وصف او بر قدر فهم آغاز کرد
ناقدی کو داشت در جمع مهی — گفت او را نیست از شمع آگهی
شد یکی دیگر گذشت از نور در — خویش را بر شمع زد از دور در
پر زنان در پرتو مطلوب شد — شمع غالب گشت و او مغلوب شد

باز گشت او نیز و مستی راز گفت — از وصال شمع شرحی باز گفت
ناقدش گفت این نشان نیست ای عزیز — همچو آن یک کی نشان دادی تو نیز
دیگری برخاست شد مست مست — پای کوبان بر سر آتش نشست
دست در کش کرد با آتش بهم — خویشتن گم کرد با او خوش بهم
چون گرفت آتش ز سر تا پای او — سرخ شد چون آتشی اعضای او
ناقد ایشان چو دید او را ز دور — شمع با خود کرده همرنگش ز نور
گفت این پروانه در کارست و بس — کس چه داند او خبر دارست و بس
آنکه شد هم بی نشان هم بی اثر — در میان جمع او دارد خبر
تا نگردی بیخبر از جسم و جان — بر کناری از صفات صوفیان
هر که او موئی نشان داد باز — صد خط اندر خون جانش داد باز
نیست محرم نقش خود اینجا بگاه — در نگنجد مجلس این جایگاه

حکایت صوفی

صوفیی می‌رفت چون شیدا چلی — زد قفای محکمش سکین دیا
با دلی پر خون سر از پس کرد او — گفت آنکز تو قفا شد خود او

قرب صد سالست تا او مرد و رفت — عالمی هستی بیابان برد و رفت
گفتمش ای همه دعوی نه کار — معرکی گویند سخن شرمی بدار
تا که تو دم میزنی همدم نه — تا که موئی مانده محرم نه
گر بود موئی اضافت در میان — هست صد عالم مسافت در میان
گر تو خواهی تا بدین منزل رسی — تا که موئی مانده مشکل رسی
هر چه داری آتشی را بر فروز — تا از او پای در آتش بسوز
چون نماند هیچ مندیش ار کفن — برهنه خود را با آتش در فکن
چون همه رخت تو خاکستر شود — ذره پندار تو کمتر شود
ور چو عیسی از تو یک سوزن بماند — در رهت میدانک سد ره بماند
چون حجاب آید وجود این جایگاه — را نیست ناید مال و ملک و آب و جاه
هر چه داری یک بیک از خود باز کن — پس بخود در خلوتی آغاز کن
چون درونت جمع شد در بیخودی — تو برون آیی ز نیکی و بدی
چون نماند نیک و بد عاشق شوی — پس فنای خویش را لایق شوی

حکایت

بود شاهی ماه‌روی خورشیدفر — داشت چون یوسف یکی زیبا پسر
کس بحسن آن پسر هرگز نداشت — هیچ خلق آن حشمت و آن عز نداشت
خاک او بودند دلبندان همه — بندهٔ رویش خداوندان همه
گر بشب از پرده پیدا آمدی — آفتابی نو بصحرا آمدی
روی او را وصف کردن روی نیست — زانک وصف از روی او یک موی نیست
گر دو گیسو کردی آن زلف سیاه — صد هزاران دل فرو رفتی بچاه
زلف عنبرسوز آن شمع طراز — کار کردی بر همه عالم دراز
وصف شست زلف آن یوسف جمال — شرح نتوان کرد در پنجاه سال
چشم چون نرگس اگر بر هم زدی — آتش اندر جملهٔ عالم زدی
خندهٔ او چون شکر کردی نثار — صد هزاران گل شکفتی بی بهار
از دهانش چون نشد معلوم هیچ — زانک نتوان گفت از معدوم هیچ
چون ز زیر پرده بیرون آمدی — هر سر مویش بصد خون آمدی
فتنهٔ جان و جهان بد آن پسر — هر چه گویم بیش ازان بد آن پسر
چون برون راندی ز ایوان سوی میدان فرس — برهنه بودیش تیغ ابروش و بس
هر که سوی آن پسر کردی نگاه — سر فکندندیش در ساعت ز راه

بود درویشی گدایی بی‌خبر — بی سر و تن گشت ز عشق آن پسر
فهم او در عجز و آشفتن ببود — جانش بی شد زهرهٔ گفتن نبود
چون نیافت آن درد درمان بست او — عشق و غم در جان و دل می‌کشت او
روز و شب در کوی او بنشسته بود — چشم از خلق جهان بربسته بود
هیچ کس محرم نبودش در جهان — بی‌جهان می‌گشت غم در جان نهان
روز و شب بی جو زر اشکی چو سیم — منتظر بنشسته بودی دل دو نیم
زندهٔ زان بودی گدای ناصبور — کان پسر گه گاه بگذشتی ز دور
شاه‌زاده از در چون پیدا شدی — جملهٔ بازار پر غوغا شدی
در جهان برخاستی صد رستخیز — خلق یکسر آمدندی در گریز
چاوشان از پیش و از پس شدندی — هر زمان در خون صد کس شدندی
بانگ بردی ابروی زی رفتی بماه — ترب یک و تنگ می رفتی بباه
چون شنیدی بانگ چاوش آن گدا — سر کشیدیش درد افتادی ز پا
عقل آوردی و در خون آمدی — از وجود خویش بیرون آمدی
چشم با پیش در آن دم صد هزار — تا بدو بگریستی خون زار زار
گاه چون پیله شدی آن ناتوان — گاه خون از چشم او گشتی روان

گاه بفسردی ز آهش اشک او — گاه آتش سوختی از رشک او
نیم کشته نیم مرده نیم جان — وز تهی دستی نبودش نیم نان
این چنین کس را چنین افتاد دست — آن چنان شهزاده چون آید بدست
نیم ذره سایه بود آن بی‌خبر — خواست تا خورشید در گیرد ببر
می‌شد آن شهزاده روزی با سپاه — آن گدا یک نعره زد بر جایگاه
زو برآمد نعره بی‌خویش شد — گفت جانم رفت و عقل از دست شد
چند خواهم سوخت جان خویش ازین — نیست صبر و طاقت من بیش ازین
این سخن می‌گفت آن سرگشته مرد — هر زمان بر سنگ می‌زد سر ز درد
این بگفت و گشت زایل هوش او — پس روان شد خون ز چشم و گوش او
چاوش شهزاده زو آگاه شد — عزم عسرش کرد و پیش شاه شد
گفت بر شهزاده اوی شهریار — عشق آورد است رندی بی‌قرار
شاه از غیرت چنان مدهوش شد — کز تف دل مغز او پر جوش شد
گفت بر خیزید و بر دارش کنید — پای بسته سرنگونسارش کشید
در زمان افتاد خیل پادشاه — حلقه کردند گرد آن گدا
پس بسوی دار کردندش کشان — بر سر او گرد خلقی خون‌فشان

چون بزیر دار آوردش وزیر — زآتش حیرت برآمد زو نفیر
نه ز دردش هیچ کس آگاه بود — نی کسش آنجا شفاعت‌خواه بود
گفت مهلم ده ز بهر کردگار — تا کنم یک سجده باری زیر دار
مهل دادش آن وزیر خشمناک — تا نهاد او روی خود بر روی خاک
پس میان سجده گفتا ای اله — چون بخواهد کشت شاهم بی‌گناه
پیش از آن کز جان برآیم بی‌خبر — روزیم گردان جمال آن پسر
تا ببینم روی او یکبار نیز — جان کنم بر روی او ایثار نیز
چون ببینم روی آن شهزاده خوش — صد هزاران جان توانم داد خوش
پادشاها بنده حاجت‌خواه تست — عاشق است و کشتهٔ این راه تست
هستم از جان بندهٔ این در هنوز — گر شدم عاشق نیم کافر هنوز
چون تو حاجت می‌برآری صد هزار — حاجت من کن روا کارم برآر
چون بخواست این حاجت آن مظلوم — تیر او آمد مگر بر جایگاه
چون شنید این راز او پنهان وزیر — در گرفتش دل ز درد آن فقیر
رفت پیش پادشاه و می‌گریست — حال آن دلداده بنمودش که چیست
زاری او در مناجاتش بگفت — در میان سجده حاجاتش بگفت

شاه را دردی از او در دل فتاد   خوش شد و بر عفو کردن دل نهاد
شاه حالی گفت آن شهزاده را   سر مگردان زان گدای افتاده را
این زمان برخیز و زیر دار شو   پیش آن سرگشتهٔ خونخوار شو
می‌شنید خویش را آواز ده   بیدل است او دل او باز ده
لطف کن با او که قهر تو کشید   نوش خور با او چو زهر تو چشید
از درش برگیر و سوی کاخ آر   چون بیاری با خودش پیش من آر
رفت آن شهزادهٔ یوسف جمال   تا نشیند با گدایی در وصال
رفت آن خورشید روی انجمن   تا شود با ذره خلوت نشین
رفت آن دریای پر گوهر خوشی   تا کند با قطره دست اندر کشی
از خوشی اینجایگه سر برزند   با بها کوبند و دستی برزنند
آمد آن شهزاده زیر دار شد   چون قیامت فتنه بیدار شد
آن گدا را در هلاک افتاده دید   سرنگون بر روی خاک افتاده دید
خاک از خون دو چشمش گل شده   عالمی پر حسرتش پرخون شده
محو گشته گم شده ناچیز هم   زین بتر چه بود دگر آن نیز هم
چون چنانش دید آن بیخود فتاده را   آب در چشم اوفتاد شهزاده را

خواست

خواست تا پنهان کند اشک از سپاه   بر نمی‌آمد مگر با اشک شاه
اشک چون باران روان کرد آن زمان   کرد حاصل صد جهان در آن زمان
هر که او در عشق صادق آمدست   بر سرش معشوق عاشق آمدست
گر بصدقی عشق پیش آید ترا   عاشق معشوق خویش آید ترا
عاقبت شهزاده خم شد پیش   از سر لطف آن گدا را خواند خویش
آن گدا آواز او نشنیده بود   لیک بسیاری ز دورش دیده بود
آن گدا گرد است از خاک راه   در برابر دید روی پادشاه
آتش سوزنده با دریای آب   گرچه می‌کوشد ندارد هیچ تاب
بود آن درویش دل آتشی   قربتش افتاد با دریا وشی
جان بلب آورد و گفت ای شهریار   چون چنینم می‌توانی کشت زار
حاجت این لشکر گریز نبود   این بگفت و گوییا هرگز نبود
نعره زد جان بخشید و بمرد   همچو شمعی باز خندید و بمرد
چون وصال دلبرش معلوم شد   فانی مطلق شد و معدوم شد
سالکان دانند در میدان درد   تا فنای عشق با مرد آن چه کرد
ای وجودت با عدم آمیخته   لذتت تو با الم آمیخته

تا نگردی مدتی زیر و زبر   کی توانی یافت زان سایه خبر
دست بگشاده چو بدری بسته   وز حلاشه پیش تو نی بسته
این چه کار است نمی‌دانم در آی   عقل برهم سوز و دیوانه برآی
گر بخواهی کرد این کس کیمیا   یک نفس باری بنظاره بیا
تا دم او بدر دلیستی رسی   در کمال ذوق بیخویشی رسی
می‌کشیدم مانم آن غیر من   بر تو بست از عقل خیر بر
گم شدم در خویشتن یکبارگی   چارهٔ من نیست جز بیچارگی
آفتاب فقر چون بر من بتافت   هر دو عالم را کم از ارزن بیافت
من چو دیدم پرتو آن آفتاب   من نماندم بازشد آبی بآب
هر چه کامی بردم و گه باختم   جمله در آب روان انداختم
محو گشتم گم شدم هیچم نماند   ذره در دل غم و هیچم نماند
قطره بودم گم شدم در بحر راز   می‌نیابم این زمان آن قطره باز
گرچه گم گشتن نه کار هر کس است   در فنا گم گشته چون من بس است

کیست در عالم زماهی تا بماه   کو نخواهد گشت گم اینجایگاه

باکی

حکایت

پاک دینی کرد از نوری سوال   گفت ره چون خیزد از ما تا وصال
گفت ما را هفت دریا نار و نور   می‌بباید رفت راهی دور دور
چون کسی این هفت دریا بار بس   ماهیی خدمت کند در یکنفس
ماهیی کز سینه چون دم بر کشد   اولین و آخرین را در کشد
چون نهنگ است او دو عالم در کشد   خلق را کلی بیکدم در کشد
نیست حوتی نه سرش پیدا نه پا   در میان بحر استغناش جا

عذر آوردن مرغان

زین سخن مرغان وادی سر بسر   سرنگون گشتند در خون جگر
جمله دانستند کین شیوه کمان   نیست بر بازوی مشتی ناتوان
زین سخن شد جان ایشان بی‌قرار   هم در آن منزل بسی مردند زار
وان دگر مرغان همه آنجایگاه   سر نهادند از سر حیرت براه
سالها رفتند در شیب و فراز   صرف شد در راهشان عمری دراز

آنچه ایشان را درین ره رخ نمود
کی تواند شرح آن پاسخ نمود

گر تو روزی هم فرود آیی براه
عقبهٔ آن ره کنی یک یک نگاه

باز دانی آنچه ایشان کرده اند
روشنت گردد که چون خون خورده اند

آخرالامر از میان آن سپاه
کم کسی ره برد تا آن پیشگاه

زان همه مرغ اندکی آنجا رسید
از هزاران کس یکی آنجا رسید

باز بعضی غرقهٔ دریا شدند
باز بعضی محو و ناپیدا شدند

باز بعضی بر سر کوه بلند
تشنه جان دادند در گرم و گزند

باز بعضی را ز تف آفتاب
گشت پرها سوخته دلها کباب

باز بعضی را پلنگ و شیر راه
کرد در یکدم برسوائی تباه

باز بعضی نیز غایب ماندند
در کف ذات المخالب ماندند

باز بعضی در بیابان خشک لب
تشنه از گرما بمردند از تعب

باز بعضی ز آرزوی دانه
خویش را کشتند چون دیوانه

باز بعضی سخت رنجور آمدند
باز پس ماندند و مهجور آمدند

باز بعضی در عجایبهای راه
باز استادند هم بر جایگاه

عاقبت از صد هزاران تا یکی
عشق برسیدند آنجا اندکی

عالمی مرغ می بردند راه
بیش نرسیدند سی آنجایگاه

باز بعضی در تماشا و طرب
تن فرو دادند فارغ از طلب

سی تن بی بال و پر رنجور و سست
دل شکسته جان شده تن نادرست

حضرتی دیدند بی وصف و صفت
برتر از ادراک عقل و معرفت

برق استغنا همی افروختی
صد جهان در یکنفس می سوختی

صد هزاران آفتاب معتبر
صد هزاران ماه و انجم بیشتر

جمله می دیدند حیران آمده
همچو ذره پای کوبان آمده

جمله گفتند ای عجب چون آفتاب
ذره محو است پیش این جناب

کی پدید آییم ما اینجایگاه
ای دریغا رنج بردن ما براه

دل بکل از خویشتن برداشتیم
نیست زین درست این که ما پنداشتیم

آن همه مرغان چو بیدل ماندند
همچو مرغ نیم بسمل ماندند

محو می بودند و کم ناچیز هم
تا برآمد روزگاری نیز هم

آخر از پیشان عالی درگهی
چاوش حضرت برآمد ناگهی

دید سی مرغ خرف را مانده باز
بال و پر نی جان شده تن در گداز

پای تا سر در تحیر مانده
بیخبر کیشان مانده نی پر مانده

گفت هان ای قوم از شهر کی اید
در چنین منزل که از بهر چه اید

چیست آخر ای ... نام شما
تا کجا بودست آرام شما

یا شما را کس چه گوید در جهان
یا چه کار آید ز مشتی ناتوان

آمدن مرغان

جمله گفتند آمدیم اینجایگاه
تا بود سیمرغ ما را پادشاه

ما همه سرگشتگان درگهیم
بیدلان و بیقراران رهیم

مدتی شد تا درین راه آمدیم
از هزاران سی بدرگاه آمدیم

بر امیدی آمدیم از راه دور
تا بود ما را درین حضرت حضور

کی پسندد رنج ما آن پادشاه
آخر از لطفی کند در ما نگاه

حکایت چاوش

گفت آن چاوش کای سرگشتگان
همچو گل در خون دل آغشتگان

گر شما باشید و گر نه در جهان
اوست مطلق پادشاه جاودان

صد هزاران عالم پر از سپاه
هست موری بر در این پادشاه

از شما آخر چه خیزد جز زحیر
باز پس گردید ای مشتی حقیر

زین سخن یکسر چنان نومید شد
کان زمان چون مرده جاوید شد

جمله گفتند ای معظم پادشاه
گر همه ما را بخواری سر براه

زو کسی را خواریی هرگز بود
ور بود زو خواریی آن عز بود

حکایت مجنون

گفت مجنون گر همه روی زمین
هر زمان بر من کنندی آفرین

من نخواهم آفرین هیچ کس
مدح من دشنام لیلی باد و بس

خوشتر از صد مدح یک دشنام او
بهتر از ملک دو عالم نام او

مذهب خود با تو گفتم ای عزیز
گر بود خواری چه خواهد بود نیز

چون که برق عزت آید آشکار
بس برآرد از همه جانها دمار

چون بسوزد جان بصد زاری چه سود
آنگهی از عزت و خواری چه سود

باز گفتند آن گروه سوخته
جان ما و آتشی افروخته

کی کند پروانه از آتش نفور
زانکه او را هست از آتش حضور

گرچه ما را دست ندهد وصل یار
سوختن ما را دهد دست آشکار

گر رسیدی سوی آن کو آنیست / پاک برسیدن جز اینجا راه نیست

حکایت

جمله پرندگان روزگار / قصه پروانه کردند آشکار
جمله با پروانگان گفت ای ضعیف / تا بکی در بازی این جان شریف
چون نخواهد بود از شمعت وصال / جان مده بر جهل تا کی زین محال
زین سخن پروانه شد مست و خراب / داد حالی جمله مرغان را جواب
گفت اینم بس که من شیدا دل مدام / گر بدو نرسم درو رسم تمام
چون همه در عشق او گم آمدند / پای تا سر غرقه در درد آمدند
گرچه استغنا برون زاندازه بود / لطف او را نیز روی تازه بود
حاجب لطف آمد و در برگشاد / هر زمان صد پرده دیگر گشاد
شد جهان بی محابا آشکار / پس ز نور النور در پیش چار
جمله را در مسند قربت نشاند / بر سریر عزت و هیبت نشاند
رقعه بنهاد پیش آن همه / گفت برخوانید تا پایان همه
رقعه آن قوم از رمز و مثال / می شود معلوم این شوریده حال

حکایت یوسف

یوسفی کانجم سپندش سوختند / ده برادر ازپیش چون بفروختند
مالک مصرش چو زایشان می‌خرید / خطشان می‌خواست کار آن فرید
خط شد زان قوم هم بر جایگاه / پس بکرد آن ده برادر را گواه
چون عزیز مصر یوسف را خرید / آن خط بر عهده با یوسف رسید
مصر را چون گشت یوسف پادشاه / ده برادر آمدند آنجایگاه
روی یوسف باز می‌نشناختند / خویش را در پیش او انداختند
خویشتن را چاره جان خواستند / آب خود بردند چون نان خواستند
یوسف صدیق گفت ای مردمان / من خطی دارم به عبرانی زبان
می ندانند خواند از خیلم کسی / گر شما خوانید من بخشم بسی
جمله عبری خوان بدند و هوشیار / شادمان گفتند شاها خط بیار
کوردل باد آنکه این دم از حضور / قصه خود بشنود چند از غرور
خط ایشان یوسف ایشان را بداد / لرزه بر اندام ایشان اوفتاد
جمله از هم در تأسف ماندند / مبتلای کار یوسف ماندند

هیبت شد حالی زبان آن همه / در تحیر ماند جان آن همه
نی خطی زان خط نبشتند خواند / نی چه چیزی بوده ایشند ماند
گفت یوسف کو بپایش شد پدید / وقت خط خواندن چو جانش شد پدید
جمله گفتند شه را ماوش زدن / به از این خط خواندن و گردن زدن
چون نگه کردند آن سیمرغ زار / در خط آن رقعه پر اعتبار
هر چه ایشان کرده بودند آن همه / بود کرده نقش تا پایان همه
این همه خود بود بحث این بود لیک / کان اسیران چون نگه کردند نیک
رفته بودند و طریقی ساخته / یوسف خود را بچاه انداخته
جان یوسف را بکلی سوخته / وانگه او را بر سر ره بفروخته
می ندانی تو گدای هیچ کس / بی فروشی یوسفی در هر نفس
یوسفت چون پادشه خواهد شدن / پیشوای پیشگه خواهد شدن
تو با آخر هم گدا هم گرسنه / سوی او خواهی شدن هم برهنه
چون از آن کار تو خواهد بر فروخت / از چه او را دایگان باید فروخت
جان آن مرغان ز تشویر و حیا / شد فنای محض و تن شد توتیا
چون شدند از کل کل پاک آن همه / یافتند از نور حضرت جان همه

باز از سر بنده نو جان شدند / باز از نوعی دگر حیران شدند
بازگشت و گو شد از سینه‌شان / کرده و ناکرده و دیرینه‌شان
آفتاب قربت از پیشان بتافت / جمله را از پرتو آن جان بتافت
هم ز عکس روی سیمرغ جهان / چهره سیمرغ دیدند از زمان
چون نگه کردند آن سیمرغ زود / بی شک این سیمرغ آن سیمرغ بود
در تحیر جمله سرگردان شدند / می ندانستند این یا آن شدند
خویش را دیدند سیمرغ تمام / بود خود سیمرغ سیمرغ مدام
چون سوی سیمرغ کردندی نگاه / بود آن سیمرغ این سیمرغ راه
ور نظر در هر دو کردندی بهم / هر دو یک سیمرغ بودی بیش و کم
بود آن یک آن و آن یک بود این / در همه عالم کسی نشنید این
آن همه غرق تحیر ماندند / بی تفکر در تفکر ماندند
چون ندانستند هیچ از هیچ حال / بی زبان کردند از آن حضرت سوال
کشف این سر قوی درخواستند / حل مایی و تویی درخواستند
بی زبان آمد از آن حضرت جواب / کاینه است این حضرت چون آفتاب
هر که آید خویشتن بیند درو / جان و تن هم جان و تن بیند درو

چون شما سیمرغ اینجا آمدید / سی درین آیینه پیدا آمدید
گر چهل پنجاه مرغ آیند باز / پرده‌ای از خویش بگشایند باز
گرچه بسیاری بسر گردیده ایت / خویش را دیدیت و خود را دیده ایت
هیچکس را دیدهٔ بر ما کی رسید / چشم موری بر ثریا کی رسید
دیدهٔ موری که سندان برگرفت / پشهٔ پیلی بدندان برگرفت
هر چه دانستی چو دیدی آن نبود / وانچه گفتی و شنیدی آن نبود
این همه وادی که از پس کرده ایت / وین همه مردی که هر کس کرده ایت
وادی ذات و صفت را خفته ایت / جمله در افعال ما می رفته ایت
چون شما سیمرغ حیران مانده ایت / بی دل و بی صبر و حیران مانده ایت
ما بسی مرغی نبیسی اولیتریم / زانکه سیمرغ حقیقی گوهریم
محو ما گردید در صد عز و ناز / تا بما در خویش را یابید باز
محو او گشتند آخر بر دوام / سایه در خورشید گم شد والسلام
تا که می رفتند می گفتم سخن / چون رسیدند نه سر ماند و نه بن

لاجرم اینجا سخن کوتاه شد / ره رو و رهبر نماند و راه شد

گفت

حکایت حلاج

گفت چون در آتشی افروخته / گشت آن حلاج کلی سوخته
عاشقی آمد یکی چوب اندر دست / بر سر آن مشت خاکستر نشست
پس زبان بگشاد همچون آتشی / باز می کوبید خاکستر خوشی
وانگهی میگفت بر گویید راست / کانکه زد او نعرهٔ انا الحق کجاست
آنچه گفتی آنچه بشنیدی همه / وانچه دانستی تو و دیدی همه
این همه جز اول افسانه نیست / محو شو چون جای این ویرانه نیست
اصل باید اصل مستغنی و پاک / گر بود فرع و گر نبود چه باک
هست خورشید حقیقی بر دوام / گو نه ذره مان نه سایه والسلام

کجاست

حکایت

چون بر آمد صد هزاران قرن بیش / قرنهای بی زمان نه پس نه پیش
بعد از آن مرغان فانی را بناز / از فنای کل بخود دادند باز
چون همه بی خویش با خویش آمدند / در بقا بعد از فنا پیش آمدند

نیست هرگز گر نوست و گر کهن / زان فنا و زان بقا کس را سخن
همچنان کو دور دور است از نظر / شرح این دور است از وصف و خبر
لیک از راه مثال اصحاب ما / شرح جستند از بقا بعد الفنا
از کجا اینجا توان پرداختن / بر کتابی باید این را ساختن
زانکه اسرار بقا بعد الفنا / او شناسد کو بود او را سزا
تا تو هستی در وجود و در عدم / کی توانی زد درین منزل قدم
چون نه این ماند نه آن در ره ترا / خواب چون می آید ای ابله ترا
در نگر تا اول و آخر چه بود / گر بدانی آن آخر چه بود
نطفهٔ پرورده در صد عز و ناز / تا شده هم عاقل و هم کارساز
کرده او را واقف اسرار خویش / داده او را معرفت در کار خویش
بعد از انش محو کرده کل / زان همه عزت در افکنده بذل
باز کرده اینه او را خاک راه / باز کرده فانی او را چند گاه
پس میان این فنا صد گونه راز / گفته با او لیک با او گفته باز
تو چه دانی تا چه داری پیش تو / باخود آی افزون اندیش تو
بعد از آن او را بقایی داده کل / جمله عزت کرده گر وی عین ذل

تا نگردد

تا نگردد جان تو مقبول شاه / کی شوی مقبول شاه ای مرد راه
تا نیابی در فنا گم بودگی / در بقا هرگز نبینی زندگی
اول اندازد بخواری در رهت / باز بر گیرد بعزت ناگهت
نیست شو تا هستیت از پی رسد / تا تو هستی هست در تو کی رسد
تا نگردی محو خواری و فنا / کی رسد اثباتت از عز و بقا

حکایت

پادشاهی بود عالم زان او / هفت کشور جمله در فرمان او
بود در فرمان وی اسکندری / قاف تا قاف جهانش لشکری
جاه او در رخ نهاده ماه را / مه دو رخ بر خاک کرده راه او را
داشت آن خسرو یکی عالی وزیر / در بزرگی فرد و در دانش کبیر
یک پسر داشت آن وزیر بی نظیر / حسن عالم وقف رویش سر بسر
کس بزیبایی او هرگز ندید / هیچ زیبا تر جز آن عز ندید
از نکو رویی که بود آن نکو / هیچ بیرون شد بنیا بروز
گر برون آن ماه پیدا آمدی / صد قیامت آشکارا آمدی

بر نخیزد در جهان خسرو بسی تا ابد محبوب‌تر زو زاد کسی
چهره‌اش آن پسر چون آفتاب طره هم‌رنگ و بوی مشک ناب
سایه‌بان آفتابش مشک بود آب حیوان پیش لبش خشک بود
در جهان آفتاب دلستانش بود مجنون ذره‌ای کو جلوه داش
ذره او فتنه مردم شدند بی‌شمار ذره در رویش گم شدند
چون چنان رو نماید در جهان بی دو رونی ذره چون شد نهان
زلف او در پشتی او سرفراز در پی افزایش شب افتاده باز
پرشکن از طره بسیم و فن صد جهان جان را بیکدم دل‌شکن
زلف او بر رخ بسی منصوبه داشت در پی هر موی صد آشوبه داشت
بود بر شکل کمانش ابروئی خود کجا بود آن کمان را بازوی
نرگس افسونگرش در دلبری کرده او از سرمه صد ساحری
لعل او سرچشمه آب حیات چون شکر شیرین و سر بر آن نبات
خط سبزش سرخ روی جمال طوطیی سرچشمه چند کمال
گفتی آن دندان او وی در گشت کان گهر از غیرت خود برد گشت
مشک خالش نقطه جیم جمال ماه مفتی مستقبل از وی گشته حال

شرح

شرح زیبایی آن زیبا پسر گر دهم عمری کجا آید بسر
شاه ازو القصه بیخود شد وز بلای عشق او از دست شد
گرچه شاه تخت عالی قدر بود چون هلالی از غم آن بدر بود
شد چنان بیخود ز عشق آن پسر کز وجود او نمی‌آمد خبر
گر نبودی لحظه‌ای در پیش او جوی خون راندی دل بی‌خویش او
نه قرارش بود بی او یک نفس نه زمانی صبر بودش این و بس
روز و شب آن پادشه کو خودی مونس او بودش به روز و شب همی
تا شبش بنشاندی روز دراز زار می‌گفتی بدان مه چهره باز
چون شب تاریک گشتی آشکار شاه را بی خواب بودی بیقرار
آن پسر در خواب پیش روی شاه شاه می‌بودی بروی او نگاه
در فروغ نور شمع و شبستان جمله شب خفته بودی او ستان
شه در آن مه روی تک نگریستی هر شبی صد گونه خون بگریستی
گاه گل بر روی او افشاندی گاه گرد از موی او افشاندی
گه ز درد عشق خون پالیدی ز تیغ بر رخ او اشک می‌راندی دریغ
گاه با آن ماه جستی ساختی گاه بر روی و دلش بود ...

یک نفس از پیش خود نگذاشتش شاه بودی لازم خود داشتش
کی توانست آن پسر یکدم گذشت لیک بود از بیم خسرو پای بست
گر برفتی یکدم از پیش امیر شد ز غیرت سر فکندی از ترش
خواستی هم ماه را او هم پدر تا نمی‌بیند روی آن پسر
لیک‌شان زهره نبود از بیم تا ازین قصه برآید برکاه
بود در همسایه شهریار دختری خورشید رخ همچون نگار
آن پسر شد عاشق دیدار او همچو آتش گرم شد در کار او
یکشبی با او نشستی ساز کرد خلوتی چون روی خود آغاز کرد
از نهان بی شاه با او در نشست بود آن شب از قضا آن شاه مست
نیم شب چون نیم مستی پادشاه دشنه برکف جست از خوابگاه
آن پسر را جست هیچش می‌نیافت عاقبت آنجا که بود آنجا شتافت
دختری با آن پسر بنشسته دید هر دو را با هم ولی پیوسته دید
چون بدید آن حال شاه نامور آتش غیرت فتادش در جگر
مست و عاشق وانگهی سلطان سرکش چون بود معشوق او با دیگری
شاه با خود گفت چون من همی چون گزید او دیگری این ابلهی

آنچه

آنچه من کردم بجای او بسی هیچ‌کس هرگز نکرد آن با کسی
در مکافات من او این می‌کند گو بکن الحق که شیرین می‌کند
هم کلید گنجها در دست اوست هم سرافرازی عالم بست اوست
هم رایم از وهم همدم مدام هم رایم در دوم هم مدام
در نشیند با گدائی در نهان زو بپرد از من همین ساعت جهان
این بگفت و امر کرد آن شهریار تا ببندند آن پسر را استوار
سیم خام او میان خاک راه گشت همچون نیل ظلم از چوب شاه
بعد از آن فرمود شاه از خشم تند در میان حلقه بر دارش زنند
گفت اول پوستش از وی برکشید سرنگون آنگه بدارش برکشید
تا بسی گوکشت اهل پادشاه تا دم آخر بکس نکند نگاه
در زمین بودند آن پسر را زار و خوار تا در او بودند پیر هشتش زدوار
شد وزیر آگاه از حال پسر خاک بر سر کرد کای جان پدر
این چه خذلان بود کامد در بهشت چه قضا بود این که دشمن شد سرشت
بود اینجا ده غلام پادشاه عزم کردند تا کنند او را تباه
آن وزیر اندر دلی پر درد و داغ هر یکی را داد قرصی چراغ

گفت امشب مست مست این پادشاه | وین پسر را نیست چندینی گناه
چون شود هشیار شاه نامدار | هم پشیمان گردد و هم بی‌قرار
هرکه او را کشته باشد بی‌شکی | شاه از حقد زنش نگذارد یکی
آن غلامان جمله گفتند این نفس | گر بیاید شه نه بیند هیچ کس
در زمان از ما برآرد جوی خون | بس کنند بردار ما را سرنگون
خونیی آورد از زندان درو | باز کردش پوست از سر مو به مو
سرنگونسارش ز دار آونگ کرد | خاک از خونش بسی گلرنگ کرد
وان پسر را کرد در پرده نهان | تا چه زاید از پس پرده جهان
شاه چون هشیار شد روز دگر | همچنان می‌سوخت از خشمش جگر
آن غلامان را بخواند آن پادشا | گفت با آن سگ چه کردید از جفا
جمله گفتندش که کردیم استوار | در میان صفه بازش بر دار
پوستینش کردیم سر تا پا برون | بر سر دارست اکنون سرنگون
شاه چون بشنود آن پاسخ تمام | شادمان شد از بلیغ آن خدام
سر بتیک داد او غلامان خلعتی | یافت هر یک منصبی و رفعتی
شاه گفتا همچنان تا دیرگاه | خوار بگذارید بر دارش تباه

تا ز کار

تا ز کار این پلید نابکار | عبرتی گیرند خلق روزگار
چون شنید این قصه اهل شهر او | جمله را دل درد کرد از قهر او
در نظاره آمدند آنجا بسی | باز نشناختش کسی
کشته‌ای دیدند خلقان سرنگون | پوست از وی برکشیده غرق خون
از که و مه هرکه دیدش آنچنان | همچو باران خون گرستی از نهان
روز تا شب ماتم آن ماه بود | شهر پر درد و دریغ و آه بود
بعد روزی چند آن دلدار خوش | شه پشیمان گشت از کردار خویش
خشم او کم گشت و عشقش روی کرد | عشق شاه آتش دل را شور کرد
پادشاهی با جمال یوسف وشی | روز و شب بنشسته در خلوت خوشی
بوده دایم از شراب وصل مست | در خمار هجر چون داند نشست
عاقبت طاقت نماندش یک نفس | کار او پیوسته زاری بود و بس
جان او می‌سوخت از درد فراق | گشت بی صبر و قرار از اشتیاق
در پشیمانی فرو شد پادشاه | دیده پرخون کرد و سر پر خاک راه
جامه نیلی کرد و در بر خود ببست | در میان خون و خاکستر نشست
نی طعامی خورد او نی شراب | در دو دیده از چشم خون افشان نه خواب

چون درآمد شب برون شد شهریار | گشت از اغیار خالی زیر دار
رفت تنها زیر دار آن پسر | یاد می‌آورد کار آن پسر
چون ز یک یک کار او یاد آمدش | از بن هر موی فریاد آمدش
بود دل او درد بی‌اندازه شد | هر زمانش ماتمی نو تازه شد
بر سر آن کشته می‌نالید زار | خون او در روی می‌مالید زار
خویش را بر خاک می‌افکند او | پشت دست از درد خود می‌کند او
گر شمار اشک او کردی کسی | بیشتر بودی ز صد باران بسی
جمله شب بود تنها تا به روز | همچو شمعی در میان اشک و سوز
چون نسیم صبح گشتی آشکار | با وثاق خویش رفتی شهریار
در میان خاک و خاکستر شدی | در مصیبت هر زمان با سر شدی
چون برآمد چل شبان روز تمام | همچو موئی شد شه عالی‌مقام
در فرو بست و برون بود از او | گشت در تیمار او بیمار او
کس نداشت آن زهره در چل روز و شب | تا گشاید در سخن با شاه لب
از پس چل شب زمان خود و تاب | آن پسر را دید یک ساعت به خواب
روی مجون ماه او در اشک غرق | از قدم در خون نشسته تا به فرق

شاه گفتش ای لطیف جان‌فزای | از چه غرق خون شدی سر تا به پای
گفت در خون ز آشنایی توام | وین چنین از شیوهٔ وفای توام
باز کردی پوست از من بی‌گناه | این وفاداری بود ای پادشاه
یار با یار خود آخر این کند | کافرم گر هیچ کافر این کند
من چه کردم تا تو بردارم کنی | سر بری و سرنگونسارم کنی
روی اکنون می‌بگردانم ز تو | تا قیامت داد بستانم ز تو
چون شود دیوان دادار آشکار | داد من بستاند از تو کردگار
شاه چون بشنید از آن ماه این جواب | در زمان برجست دل پرخون ز خواب
شور غالب گشت بر جان و تنش | هر زمانی سخت‌تر شد مشکلش
گشت بس دیوانه و از دست شد | ضعف در پیوست و غم پیوسته شد
خانهٔ دیوانگی در باز کرد | نوحه بس زار زار آغاز کرد
گفت ای جان و دل شاه حاصلم | خون شد از تشویر تو جان و دلم
ای پسر سرگشته من آمدم | بس نیازی کشتهٔ من آمدم
همچو من سرگشته خود که کرد | آنچه من کردم به دست خود که کرد
ای سزد گر من به خون آغشته‌ام | تا چرا معشوق خود را کشته‌ام

درنگر آخر کجایی ای پسر | خط بکش در آشنایی ای پسر
تو مکن بد گرچه من بد کرده‌ام | زانکه این بد جمله با خود کرده‌ام
من چنین حیران و غمناک از توام | خاک بر سر بر سر خاک از توام
از کجا جویم ترا ای جان من | رحمتی کن بر دل حیران من
گر جفا دیدی تو از من یا وفا | تو وفاداری مکن با من جفا
از غمت گر ریختم خون ای پسر | خون جانم چند ریزی ای پسر
مست بودم کین خطا بر من برفت | خود چه بود این کز قضا بر من برفت
گر تو پیش از من برفتی ناگهان | بی تو من کی زنده مانم در جهان
بی تو یکدم چون سر خویشم نماند | زندگانی یک دو دم بیشم نماند
جان بلب آورد بی تو شهریار | تا کند در خون بهای تو نثار
می نترسم من ز مرگ خویشتن | لیک ترسم از جفای خویش من
گر شود جاوید جانم عذرخواه | هم نیارد خواست عذر این گناه
کاش حلق من بریدندی بتیغ | وز دلم کم گشتی این درد و دریغ
خالقا جانم درین حسرت بسوخت | بای تا جان از درد بسوخت
می ندارم طاقت این فراق | حلقم سوزد که جان من در اشتیاق

بمکه

جان

جان من بستان بفضل ای دادگر | زانکه من طاقت ندارم دیگر
مجلس ملکوت تا خاموش شد | در میان خامشی بیهوش شد
عاقبت یک عنایت در رسید | شکر با بعد شکایت در رسید
چون ز حد بگذشت درد پادشاه | بود پنهان وزیر آنجایگاه
شد پدیدار آن پسر را در نهان | پس فرستادش بر شاه جهان
آمد از پرده برون چون مرغ | پیش خسرو رفت با کرباس و تیغ
در زمین افتاد پیش شهریار | همچو باران اشک باریدزار
چون بدید آن ماه را شاه جهان | می ندانم تا چه گویم این زمان
شاه در خاک و پسر در خون فتاد | کس چه داند کین عجایب چون فتاد
هرچه گویم بعد ازین ناگفتنیست | در چو در قوت ناسفتنیست
شاه چون باز یافت از فراق او خلاص | هر دو خوش رفتند تا ایوان خاص
بعد ازان کس واقف اسرار نیست | زانکه آنجا موضع اغیار نیست
آنچه زان یک گفت اگر بشنیدمی | کور دید آن حال و کر بشنید
من بگویم آنرا که شرح آن دهم | ور دهم آن شرح خط در جان نهم
نارسیده چون دهم من شرح این | من زنم چون مانده‌ام در طرح این

گر اجازت باشد از پیشان مرا | زود فرمایند شرح آن مرا
چون پسر مو بوی نیست آنجایگاه | جز خموشی روی نیست اینجایگاه
نیست ممکن آنکه باید گفت آن | جز خموشی کو مرا تیغ زبان
گرچه سوسن ده زبان پیش آمدست | عاشق خاموشی خویش آمدست
این زبان پارسی کردم تمام | کار باید چند گویم والسلام

در خاتمت

کرده‌ای عطار بر عالم نثار | نافهٔ اسرار هر دم آشکار
از تو پر عطرست آفاق جهان | وز تو در شورست عشاق جهان
گه دم عشق علی الاطلاق زن | گه نوای پردهٔ عشاق زن
عشق تو عشاق را سرمایه داد | عاشقان را دایم این پیرایه داد
ختم شد بر تو چو بر خورشید نور | منطق الطیر و مقامات طیور
این مقامات ره حیرانی است | یا لمن دیوان بیسر گردانی است
از سر دردی بدین دیوان درای | جان بپرس تازه و درین میدان درای
در چنین میدانی گم شد جان پدید | بلکه هم شد نیز میدان ناپدید

کر

گر نیابی از سر دردی درو | ور نمی‌آید ترا گردی ازو
ولدل درد تو چون شد کام زن | گر زنی گامی همه بر کام زن
تا نگردد نامرادی قوت تو | کی شود زنده دل مبهوت تو
درد حاصل کن که درمان درد تست | درد و عالم همدم جان درد تست
در کتاب من مکن ای مرد راه | از سر شعر و از سر کبر نگاه
از سر دردی نگه کن دفترم | تا ز صد یک درد داری باورم
گوی دولت آن برد تا پیشگاه | کز سر دردی کند این را نگاه
درگذر از زاهدی و پارسایی | در فنا باید درد و کار افتادگی
هر کرا درد است درمانش مباد | و آنکه درمان خواه شد جانش مباد
که باید تشنه و بی خورد و خواب | تشنه گو تا ابد نرسد بآب
هرکه زین شیوه سخن دردی نیافت | از طریق عاشقان گردی نیافت
هر که او بر خواند مرد کار شد | و آنکه از من دریافت برخوردار شد
هر که زین تالیف ما بویی برند | از سبیل سالکان توشه برند
اهل صورت غرق گفتار من اند | اهل معنی مرد اسرار من اند
این کتاب آرایش است ایام را | خاص را داده نصیب و عام را

گر جویی آن [illegible] زین کتاب / خوش برون آید چو آتش از حجاب
نظم من خاصیتی دارد عجیب / زانکه هر دم بیشتر بخشد نصیب
گر بسی خوانندش بیشتر آیدش / بیشکری بر بار خوشتر آیدش
زین عروس خانگی در هر زمان / چو ببندد رنجی بنهند برده باز
تا قیامت نیز چون من بیخودی / در سخن ننهد قلم بر کاغذی
بیستم از بحر حقیقت درفشان / ختم شد بر من سخن اینک نشان
گر ثنای خویشتن گویم بسی / کی پسندد این ثنا از من کسی
لیک چون منصف بود از قدر من / زانکه پنهان نیست نور بدر من
حال خود سربسته گفتم اندکی / خود سخن دان داد بدهد بی‌شکی
آنچه من بر فرق خلق افشانده‌ام / گر تمام تا قیامت مانده‌ام
در زبان خلق تا روز شمار / یادگارم بس بود این یادگار
گر بریزد از هم این نه دوام / لم نگردد نقطه‌ای زین نه کرم
گر کسی را ره نماید این کتاب / بحث براندازد ز پیشش او حجاب
چون بپایانش رسد زین هر کلام / درد عطارم بیند گو باد داد
گل فشانی کرده‌ام در بوستان / یادگار بندم بجز این دوستان

مرتبا

هر یکی خود را دران نوعی که بود / گر دلستی حلوم و بگذشت زود
تا جسوم من نیز چون زرکشان / حلوم دادم مرغ جان بر خفتگان
زین سخن گر خفته‌ای عمر دراز / بلبل نفس بیدار دل کرده براز
بیشکی واند برآید کار من / منقطع کرده غم و تیمار من
بس که خود را چون چراغی سوختم / تا جهانی را چو شمع افروختم
محو مشکاتی شد از دود دماغ / شمع خلدم تا که از دود چراغ
روز خوردم رفت و شب خوابم نماند / زآتش دل بر جگر آبم نماند
با دلم گفتم که ای بسیار گو / چند گوئی شیشه تن زن و ایراد جو
لعنت غرق آتشم عیبم مکن / بی بسوزم گر نگویم سخن
بحر جانم می‌زند چند گو ز جوش / چون توانم بود یک ساعت خموش
چند گویم چون بهم من بر ز این / گرچه خالی نیست دل از درد این
بر کسی تحقیق بنیادم بدین / خویش را مشغول می‌دارم بدین
این همه افسانه بیهوده است / کار مردان از همی بالو دگشت
دل که باشد مشغول این افسانه شد / زو چه آید چون سخن فرزانه شد
می نباید گفتن زال جان پنهان کرد / زین همه [illegible] استغفار کرد

چند خواهی بجان در جوش بود | جان فشاندن باید و خاموش بود

حکایت

چون بنزع افتاد آن دانای دین | گفت اگر دانستمی من پیش ازین
کین شنو بر گفت چون دارد شرف | در سخن کی کردمی عمری تلف
گر سخن از نیکویی چون زر بود | آن سخن ناگفته نیکوتر بود
کار آمد حصه مردان مرد | حصه ما گفت آمد این درد
انکه بر کارست مست از خود بود | وانکه بر کارست از گفتن کور بود
گر ز مردان درد این بودی ترا | انچه میگویم یقین بودی ترا
ز آشنایی چون دلت بیگانه شد | هرچه میگویم ترا افسانه شد
تو بخفتی از ناز چون سرکشی | تا مرت افسانه ای گویم خوشی
خوش خوش عطار اگر افسانه گفت | خواب خوشتر آیدت تو خوش بخفت
بس که ما در ریگ روغن ریختیم | بس گهر کز حلق خوکی آویختیم
بس که ما این خوان فرو آراستیم | بس که از خوان گرسنه برخاستیم
بس که گفتیم نفس را فرمان نبرد | بس که دادم گردنش در ملی نبرد

چون نخواهد آمد از من هیچ کار | شستم از خود دست و رفتم زکار
رحمت کلی چو دریابد مرا | در جوار قدس او آرد مرا
جذبه حق باید از ایشان بخواست | کین بدست من نخواهد گشت راست
نفس هر لحظه چو فربه تر شود | نیست روی آنکه زین بهتر شود
هیچ نشنود آنکه زان فربه نشد | این همه بشنود و هرگز به نشد
تا نمیرم من بصد زاری زار | او نگیرد پند یا رب زینهار

حکایت اسکندر

چون بمرد اسکندر اندر راه دین | ارسطاطالیس گفت ای شاه دین
تا که بودی پند می دادی مدام | خلق را این پند امروزی تمام
زاید آید پند حال از پند قال | لیکن همه نقص است وان جمله کمال
پند گیر ای دل که گرداب بلاست | زانکه دل شوریده و گوش در فغانست
من زبان و نطق مرغان سر بسر | با تو گفتم فهم کن ای بی خبر
در میان عاشقان مرغان درند | کز قفس پیش از اجل بر می پرند
جمله را شرح و بیانی دیگرست | زانکه مرغان را زبانی دیگرست

پیش سیمرغ الست ای پرشناخت / کز زبان جمله مرغانت شناخت
گر شناسی دولت روحانیان / در میان حکمت یونانیان
تا از آن حکمت نگردی فرد تو / کی شوی در حکمت دین مرد تو
هر که نام آن برد در راه عشق / نیست در دیوان دین آگاه عشق
کاف کفر اینجا بحق المعرفه / دوستر دارم ز فای فلسفه
زانکه گر پرده شود از کفر باز / تو توانی کرد از کفر احتراز
لیک آن علم جدل چون ره زند / بیشتر بر مردم آگه زند
گر از آن حکمت دلی افروختی / پاک جان فاروق برهم سوختی
شمع دین چون حکمت یونان بسوخت / شمع دین زان جمله پرنور افروخت
حکمت یثرب بس است ای مرد دین / خاک بر یونان فشان از درد این
تا یکی گوئی ترا ای عطار مرد / نبینی تو که این کار شگرفت
از وجود خویش بیرون آی پاک / خاک شو از نیستی بر روی خاک
تا تو هستی پایمال هر کسی / نیست کشتی تاج فرق هر کسی
تو فنا شو تا همه مرغان راه / ره دهندت در زمان تا پیشگاه
گفته تو [illegible] بس بود / این سخن [illegible] کس بود

گرنم

گر نیم مرغان ره را هیچ کس / ذکر ایشان کرده ام اینک بس
آخرم زان کاروان گردی رسید / فیم من [illegible] زان رفتگان گردی رسید

حکایت

صوفیی را گفت آن پیر کهن / چند از مردان حق گوئی سخن
گفت خوش آید زبانم بر دوام / آنکه میگویند از مردان مدام
گر نیم زایشان از ایشانم تمام / خوش دلم کین قصه از جان گفته ام
زنده ام از شکر جز نام بهر / این بسی بهتر که اندر کام زهر
جمله دیوان من دیوانگیست / عقل را با این سخن بیگانگیست
من ندانم تا چه گویم ای عجب / چند نالم کرده جویم ای عجب
از حاقت ترک دولت گفته ام / در سر بیکاران غفلت گفته ام
گر مرا گویند ای گم کرده راه / گم نکرده عذر گفتا خود گناه
می ندانم تا شود این کار راست / یا توانم عذر این در عمر خواست
گر همی در راه او بر کار بی / کی چنین مشغول اشعار آمدی
گر مرا در راه او بودی مقام / شب بشعرم سپس سرکشی مدام

شعر گفتن حجت ناحاصلیست   خویشتن را شهره کردن جاهلیست

لیک معذورم درین گفتار من   گر شدم گوینده اشعار من

چون ندیدم در جهان محرم کسی   هم بشعر خود فرو گفتم بسی

گر تو مرد راز دانی باز جوی   جان فشان و چون گهری در راه جوی

زانکه من چون بحر شکر افشانده‌ام   با چنین خونریز حرفی رانده‌ام

گر مشام آری بحر ژرف من   بشنوی تو بوی خون از حرف من

هر که شد از زهر بدعت دردمند   بس بود تریاکش این حرف بلند

گرچه عطارم من و تریاک ده   سوخته دارم جگر خوناک ده

هست خلقی را نمک بس بی‌خبر   لاجرم زان می‌خورم تنها جگر

چون زنان خشک گیرم سفره پیش   تر کنم از شوربای چشم خویش

از دلم آن سفره پر بریان کنم   گه گهی جبریل را مهمان کنم

چون مرا روح القدس همکاسه هست   کی توانم نان هر مدبر شکست

من نخواهم نان هر ناخوش منش   بس بود این نانم و این نان خورش

شد غذای القلب جان افزای من   شد حقیقت گنج لایفنای من

هر نواله کین چنین بخشش هست   کی شود در منت هر سفله پست

شکر ایزد را که درباری نیم   بستهٔ هر ناسزاواری نیم

من ز کس بر دل کجا بندی نهم   نام هر دونی خداوندی نهم

نه طعام هیچ ظالم خورده‌ام   نه کتابی را تخلص کرده‌ام

همت عالیم ممدوحم بس است   قوت جسم و قوت روحم بس است

پیش خود بردند پیشینان مرا   تا بلی زین خویشتن بینان مرا

تا ز کار خلق آزاد آمدم   در میان صد بلا شاد آمدم

فارغم زین زمرهٔ بدخواه و نیک   خواه نامم بد کنند و خواه نیک

من چنان در درد خود درمانده‌ام   کز همه آفاق دست افشانده‌ام

گر دریغ و درد من بشنودئی   تو نبینی چران زار من بودئی

جسم و جان رفت و ز جان و جسم من   نیست جز درد و دریغی قسم من

حکایت

راه بینی وقت بجای مرگ   گفت چون ره راندم هیچ برگ

از خو[illegible] کفی گل کرده‌ام   بس از و خشتی بحاصل کرده‌ام

[illegible] اشک دادم نیز هست   زنده بر جو[illegible] بر گفت

حکایت

چون بشد شبلی ازین جای خراب   بعد از آن دیدش جوانمردی بخواب

گفت حق با تو چه کرد ای نیکبخت   گفت چون شد در حسابم کار سخت

چون مرا بس خصم خویشتن بدید   ضعف و نومیدی و عجز من بدید

رحمتش آمد بران بیچارگی   بس ببخشود از کرم یکبارگی

حالیا بیچاره رام ترا   همچو موری لنگ در جام ترا

من نمی‌دانم که از اهل جحیم   یا کجاام یا کدام یا کیم

نه تنی نه دولتی نه جایها   نه نوای نه قراری نه دلی

عمر در خون جگر بگذاشتم   بهرهٔ از عمر نابرداشتم

هرچه کردم جمله تاوان آمدم   جان بلب هم بپایان آمدم

دل ز دستم رفته دینم کم شده   جلوه‌ام نامانده معنی گم شده

من نه کافر نه مسلمان آمدم   در میان هر دو حیران آمدم

نه مسلمانم نه کافر چون کنم   مانده سرگردان و مضطر چون کنم

در درنگم گرفتار آمدم   روی در دیوار نیلو آمدم

چون

چون بسوزد هم بحد اضطرار   از اجابت مر دلم را ده قرار

بهر من بیچاره این در برگشای   وین ز راه افتاده را راهی نمای

بندهٔ کز غیب زاد راه هیچ   می‌نیابد زاشک و آه هیچ

می‌توانی سوخت از آتش گناه   هم ز اشکش شست دیوان سیاه

هر که در پای اشکش حاصلیست   گو بیا کو در خور این منزلیست

وانکه او را دیدهٔ خون بار نیست   گو برو کو را بر ما کار نیست

عجز و افلاس آمدند اینجا متاع   آفتاب ایزد ز خوانیده زد شعاع

حکایت

در رهی می‌رفت پیری راهبر   دید از روحانیان خلقی ملک

بود نقدی سخت رایج در میان   می‌ربودند آن همه روحانیان

پیر کرد آن قوم را حالی سوال   گفت چیست این نقد برگویید حال

پیر روحانیش گفت ای پیر راه   دردمندی می‌گذشت اینجایگاه

برکشید آهی ز دل پاک و برفت   ریخت اشک گرم بر خاک و برفت

ما کنون آن اشک گرم و آه سرد   می‌بریم از بلکه آن آه و درد

اوّلم زان اشک چون غسلی دهید | آخرم زان خشت زیر سر نهید
وان در آب چشم آغشته ام | داغ حسرت بر جبین بنوشته ام
آن کفن چون در تنم پوشند پاک | زود تسلیمم کنند آنگه بخاک
چون چنین کردند تا محشر ز میغ | بر سر خاکم نبارد جز دریغ
وای این چندین دریغ از بهر چیست | بسته بادا نتوانست زیست
سایه از خورشید کی جوید وصال | بی نیابد این سودای محال
گر بدست این بس محالی آشکار | جز محال اندیشی او را نیست کار
هر که او ننهد درین اندیشه سر | او ازین بهتر چه اندیشد دگر
سخت بیمم بهره دم مشکلم | چون بیوارد ازین مشکل دلم
کیست چون من فرد و تنها مانده | خشک لب غرقاب دریا مانده
نه مرا همراز و همدم هیچکس | نه مرا محرم درد و هیچکس
نه ز همت میل همدوشی مرا | نه ز ظلمت خلوت روحی مرا
نه دل کس نه دل خود بنزم | نه بپیر نیک و پیر بد بنزم
نه هوای لقمهٔ سلطان مرا | نه قفای سیلی دربان مرا
نه بتنهائی صبوری یکدمم | نه بدل از خلق دوری یکدمم

پیرا

شد احوال من زیر و زبر | همچنان کان پیر داد از خود خبر

حکایت

پاک دینی گفت سی سال تمام | عمر بی خود می گذارم بر دوام
همچو اسمعیل در غم تا ابد | آن زمان کورا پدر بی سر برید
چون بود آنکس که او عمری گذاشت | همچو آن یکدم که اسمعیل داشت
کس چه داند تا درین محنت تعب | عمر را چون می گذارم روز و شب
گاه می سوزم چو شمع از انتظار | گاه می گریم چو ابر نوبهار
تو فروغ شمع می بینی خوش | می نه بینی در سر او آتشی
اشک از بیرون کند در می نگاه | کی برد سر کس درون سینه راه
در خم چوگان چو گوئی پیچ پیچ | می ندانم پای از سر زان هیچ
از وجود خود نکردم هیچ سود | کانچه کردم وانچه گفتم هیچ بود
ای دریغا نیست از کس یاریم | عمر ضایع گشت در بیکاریم
چون توانستم ندانستم چه سود | چون بدانستم توانستم نبود
این زمان الا عجز و بیچارگی | می ندانم جان برم یکبارگی

یا ربا اشک و آه بسیارم بسی است | گر ندارم هیچ این بارم بس است
چون رواجی دارد اینجا اشک و آه | بنده دارد آن متاع اینجایگاه
پاک کن از آه صحن جان من | پس بشوی از اشک من دیوان من
می روم گمراه و ره نایافته | دل چو دیوانه جز سیه نایافته
رهنمایم باش و دیوانم بشوی | از دو عالم تخته جانم بشوی
بینهایت درد دل دارم ز تو | حال اگر دادم خجل دارم ز تو
عمر در اندوه تو بردم بسر | کاشکی بودیم صد عمر دگر
تا در اندوه تو بسر می بردمی | هر زمان دردی دگر می بردمی
ماندم در دست خود در صد زحیر | دست من ای دستگیر من تو گیر

حکایت

بوسعید مهنه با مردان راه | بود روزی در میان خانقاه
پیش آمد اشک ریزان از قرار | تا در آن خانقه آشفته وار
پرده ای ناساز کاری باز کرد | گریه و بد مستی آغاز کرد
شیخ کورا دید آمد بر درشت | ایستاد از روی شفقت بر سرش

گفت هان ای مست اینجا کم ستیز | از چه می گریی بمن ده دست خیز
مست گفت ای حق تعالی یار تو | نیست شیخا دستگیری کار تو
گر ز سر کس دستگیری آیدت | خود اندر صدر میری آیدت
تو سر خود گیر و رفتی ره وار | سر فرو رفته مرا با او گذار
دستگیری نیست کار تو برو | نیستم من در شمار تو برو
شیخ در حال او فتاد از درد او | سرخ گشت از اشک روی زرد او
ای همه تو ناگزیر من تو باش | او فتادم دستگیر من تو باش
مانده ام در چاه و زندان پای بست | در چنین جایم که گیرد جز تو دست
هم تن زندانم آلوده شد | هم دل محنت زده فرسوده شد
گرچه بس آلوده در راه آمدم | عفو کن کز حبس و از چاه آمدم

حکایت

آن عزیزی گفت فردا ذوالجلال | گر کند در دشت حشر از من سؤال
جان فرو مانده چه آوردی براه | گویم از زندان چه آرد زندانی
غرق ادبارم ز زندان آمده | پای و سر گم کرده حیران آمده

باد در الطاف خاک درگاه توام   بندهٔ زندانیه راه توام
روی آن دارم که نفروشی مرا   حلّه از فضل درپوشی مرا
زین همه آلودگی پاکم بکن   در مسلمانی فروخاکم بکن
چون نهان گردد تنم در خاک و خشت   بگذری از هرچه کردم خوب و زشت
آفریدن رایگانم چون رواست   رایگانم گر بیامرزی سزاست

حکایت

چون نظام الملک در نزع اوفتاد   گفت الهی میروم در دست باد
ناالقفا یارب بحق آنک من   هرکرا دیدم که گفت از تو سخن
در همه نوعی خریدارش شدم   یاری او کردم و یارش شدم
من خریداری نو آمد خستم   هرگزت چون دیگران نفروختم
چون خریداری نو کردم بسی   هرگزت نفروختم چون هر خسی
کار کس را ای خدا بر کار تو   تا وریدم پیش ویدم بار تو
در دم آخر خریدارم بگیر   یاد بخشیاران نو بخشیادم بگیر
یارب آخر آن دم یارم کن بلطف   کان دم جز تو نخواهد بود کس

دیده پرخون دوستان پاک من   چون بیفشانند دست از خاک من
تو بده دستی در ان ساعت درشت   تا بگیرم دامن فضل تو جست
بینه غلط گفتم کنون در دست من   تا نگردد یاوه صید از دست من
نور از نجا نور می یابد ز خود   این چنین آمد نبارا گفت احد

حکایت

چون سلیمان کرد با چندان کمال   پیش مور لنگ از عجز این سوال
گفت برگوی ای ز من آشفته تر   تا کدامین گل بعمرم بر سرشته تر
داد آن ساعت جواب آن مور لنگ   گفت خشت و الپسین درگه تنگ
والپسین خشتی که بپوندد بخاک   منقطع گردد همه امید پاک
چون مرا در زیر خاک ای جان پاک   منقطع گردد امید از کاینات
پس بپوشد خشت آخر روی من   تو مگردان روی فضل از سوی من
چون بخاک آید من سرگشته روی   هیچ باز بویم مباد از هیچ روی
روی آن دارم که با چندین گناه   هیچ مار بویم نیازی ای اله
تو کریم مطلقی پاک کرده ام   عفو کن از هرچه رفت و درگذار

حکایت

بوسعید مهنه در حمام بود — خادمش افتاد و مردی خام بود

شوخ شیخ آورد تا بازوی او — جمع کرد آن جمله پیش روی او

شیخ را گفتا بگو ای پاک جان — تا جوانمردی چه باشد در جهان

شیخ گفتا شوخ پنهان کردنست — پیش چشم خلق ناآوردنست

آن جوابی بود بر بالای او — خادم افتاد آن زمان در پای او

چون بنادانی خویش اقرار کرد — شیخ خوش شد خادم اقرار کرد

خالقا پروردگارا منعما — پادشاها کارسازا مکرما

چون جوانمردی خلق عالمی — هست از دریای فضلت شبنمی

قایم مطلق تو تنها با بذات — وز جوانمردی تنها در صفات

شوخی و بیناشرمی ما درگذار — شوخ ما در پیش چشم ما مدار

در تاریخ کتاب

منت ایزد را و حمد بی‌شمار — هم سپاس او را و شکر بی‌شمار

جان ما در بوستان حمد تو — واله و مست از صفات مجد تو

دل که او طوطی شکرخا شناخت — بیت عشق و عندلیب خوش نواخت

در مقام عجز حیران آمدم — هم سر انگشتش بدندان آمدم

ان تعدوا نعمة الله کرده یاد — داد لا تحصوا بسوز و درد داد

بس درود بی‌نهایت از خدا — باد بر جان رسول مجتبا

زانکه باشد این درودش را بها — مرهم درد و دوای دای ما

جان بکلی شیفته در کار تست — ای رسول و تشنه دیدار تست

از سر لطفی بسوی او نگر — تا ببیند روی تو در تو نگر

بجان دل در تجربت بود — گاه اندر رشد و گاهی در درود

حق تعالی ارنده در ها گشاد — و اتفاق ختم این نسخه فتاد

بانصد و هشتاد و سه بگذشته سال — هم ز تاریخ رسول ذوالجلال

٥٧٣

گفت عطار از همه بهتان سخن — گر تو گوئی تم بخیر [illegible]

نحمد منطق النطق للعبارة

بحمد الذي يستجمع الهراة

جواباً للأطباء والصلوة

على غرر الدعوة والتحفة

[illegible]

[illegible]

شیطان گفت ای عمر در وقت ابراز این سه تا
چه اسم رز اینها مشتق میشود عمر گفت نمیدانم
شیطان گفت اگر مرا خصی میکنی برده خفت
نمیخوردم من میگویم بشرطیکه مرا از هلاک شدن ایمن
نگردانی عمر گفت بگو با رواح پدران کاری
ندارم شیطان گفت از پیغام تو بیرون می آید
دارند تر [illegible] بگردار [illegible] عمر [illegible] گفته
و [illegible] شد عمر را در ترازو با خلایق [illegible] نهادند و
[illegible] برادر